



سورنا

نویسنده: ابراهیم حسن بیگی
تصویرگر: محمد حقانی

برای گروه‌های سنی: «د» و «ه»

۸۴۳
/۶۲
س ۵۱۷ح
حسن بیگی، ابراهیم
سورنا / نویسنده ابراهیم حسن بیگی؛ تصویرگر محمد حقانی - تهران: کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۴.
۷۶ ص: مصور(رنگی) - (از مجموعه حماسه‌های ایرانی)
ISBN: 978-600-01-0195-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
گروه سنی: د، ه.
داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستان‌های حماسی. ۳. سورنا، قرن ۱. ق. م - داستان. الف.
حقانی، محمد، تصویرگر. ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ج. عنوان. د. فروست.

این نسخه از کتاب منحصرأ برای استفاده در مراکز فرهنگی - هنری کانون پرورش فکری کودکان
و نوجوانان منتشر شده و خرید و فروش آن به هر شکل ممنوع است.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

سورنا

(مجموعه حماسه‌های ایرانی)

نویسنده: ابراهیم حسن بیگی

تصویرگر: محمد حقانی

ویراستار: مینو کریم زاده

ناظر هنری: کوروش پارسا نژاد

طراح گرافیک: مریم رحمتی اوینی

چاپ اول: ۱۳۹۴ تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: کانون چاپ

(ح) کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالداسلامبولی، شماره ۲۶.

تلفن: ۲-۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۹-۸۸۷۱۵۵۴۵

مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، مرکز فروش و اشتراک.

تلفن: ۸۸۹۶۴۱۵ و ۸۸۹۶۴۹۷۲

نشانی اینترنتی: www.kanoonparvareh.com

www.hodhod.ir

پست الکترونیکی: entesharat@kanoonparvareh.com

شماره چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۴-۱۹۵-۱-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-01-0195-4



خواهشمند است نظر خود را درباره‌ی این کتاب، با ذکر نام آن به صورت پیامک برای ما ارسال کنید.

سورنا، حتی اگر بزرگ‌قبیله سورن هم نبود، باز در شجاعت، قدرت و زیبایی کسی به پایش نمی‌رسید.

جوانی بود با قامتی بلند، شانه‌های پهن و سینه‌ای ستبر. موهای بلند و موج سیاهش را گاه از پشت سر می‌بست و گاه بر روی سینه و شانه‌هایش می‌ریخت. اگر کسی او را نمی‌شناخت، گمان می‌کرد زیبارویی است که از جنگ و نبرد سررشته‌ای ندارد، اما او ماهرترین و محبوب‌ترین فرماندهی دولت اشکانیان بود.

آن روز عصر، سورنا در باغ قصرش در حال تمرین شمشیربازی با پسر نوجوانش اشکان بود. هر دو شمشیرهای چوبی و سپرهای فلزی به دست گرفته بودند. سورنا با حرکات تند و تیز، ضربات کوچکی به شمشیر پسرش وارد می‌کرد.

اشکان لاغر اندام بود، اما قد کشیده‌ای داشت. پدر چنان حمله می‌کرد که او مجال پاک‌کردن عرق پیشانی و زیر گردنش را هم نداشت. می‌دانست که با کوچک‌ترین غفلت، پدر، شمشیر چوبی‌اش را به شکم او فرو خواهد کرد، و این یعنی شکست و محرومیت از اسب‌سواری عصرگاهی.

سورنا خستگی را در چشم‌های نگران و پرهراس او می‌دید و می‌دانست که امروز بیش از روزهای دیگر به او تاخته است، اما خوش‌حال بود که اشکان، مصمم و استوار، مقاومت می‌کند و از فنونی که آموخته است، به خوبی بهره می‌برد.

بیش‌ترین برنامه‌های روزانه‌ی اشکان به آموختن فنون جنگی می‌گذشت. استادان زیادی به او آموزش می‌دادند. عصرها در صورتی که سورنا فرصتی داشت، او را می‌آزمود تا پیشرفت‌ش را بسنجد. در تیراندازی و سوارکاری مهارت زیادی داشت؛ اما در استفاده از سپر، نیازمند تمرین بیش‌تری بود.

هر دو با حرکت‌های دست و رقص پا مقاومت می‌کردند. با نزدیک شدن مردی، سورنا، شمشیرش

را فرود آورد. اشکان با نوک شمشیر، ضربه‌ای به پای او زد. سورنا شمشیر را به زمین انداخت و قوزک پایش را چسبید. اشکان لبخندی زد و گفت: «من شکستتان دادم پدر.»

سورنا کمر راست کرد و ایستاد، گفت: «من خودم دست از مبارزه کشیدم.»

اشکان گفت: «ولی شما با دیدن جناب مردان، غفلت کردید و ایستادید. مگر نگفته بودید که باید از کوچک‌ترین غفلت دشمن استفاده کرد؟»

سورنا با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «اما من غفلت نکردم و این، بُردی برای تو به حساب نمی‌آید.»

سپس رو به مرد پرسید: «چه شده است مردان؟»

مردان، دستیار ویژه‌ی سورنا، تنها کسی بود که می‌توانست در اوغات فراغت و خلوت او وارد شود تا اگر خبر مهمی دارد، به او برساند.

- قربان! جناب «اُرد» پیغام داده‌اند، هر چه سریع‌تر نزد ایشان بروید.

سورنا بندی را که با آن موهایش را از پشت بسته بود، باز کرد و گفت: «الساعه آماده می‌شوم. بگو اسبم را زین کنند و محافظان مهیا باشند.»

اُرد، فرزند فرهاد سوم، پادشاه ایران، مردی بود حدود چهل و پنج ساله، با قدی کوتاه و چاق و صورتی پهن که ریش کم‌پشت و سبیلی آویخته داشت؛ مردی بود گاه خشن، گاه مهربان و درعین حال قدرت‌طلب. پدرش حکومت شرق و شمال ایران را به او واگذار کرده بود و برادرش مهرداد سوم حکومت غرب امپراتوری بزرگ اشکانیان را به عهده داشت.

آن روز ارد نمی‌توانست روی تختش بنشیند و آرام گیرد و منتظر سورنا باشد. حتی قدم‌زدن در تالار بزرگ قصرش نیز او را آرام نمی‌کرد. گوش تیز کرده بود تا شاید صدایی از بیرون برخیزد و بشنود که سورنا وارد شده است. فکر می‌کرد مشکل پیش آمده فقط به دست سورنا حل می‌شود و تنها اوست که می‌تواند با شنیدن این اتفاق شوم و باورنکردنی، به یاری‌اش بشتابد و چاره‌ای بیندیشد.

سورنا که وارد شد، همه‌ی آن‌هایی که آرام و بی‌صدا ایستاده بودند و به عاقبت کار خود می‌اندیشیدند، سر تعظیم فرود آوردند؛ حتی «فیروز» که وزیر اعظم بود و از سورنا خوشش نمی‌آمد، چنان در برابر او خم شده بود که گویی در مقابل شاهی سر تعظیم فرآورده است.

ارد تا چشمش به سورنا افتاد، منتظر نماند تا سورنا خود را به او برساند و رسم ادب به جا آورد.



با چند گام بلند خود را به او رساند. بازویش را گرفت و گفت: «با من بیا.»
سورنا هیچ‌گاه ارد را این‌چنین پریشان حال و نگران ندیده بود. او ارد را به متانت و خونسردی می‌شناخت و حتی در میدان‌های جنگ نیز، ندیده بود که چنین مضطرب باشد.
ارد خود روی تخت نشست و از سورنا خواست که روی صندلی، کنارش بنشیند.
سورنا نشست. ارد نیم‌تنه‌اش را به طرف او خم کرد و گفت: «دیدی چه بلایی بر سرمان آمد.»
بعد بدون این‌که منتظر عکس‌العمل سورنا باشد، ادامه داد:
- برادرم مهرداد، پدرم را به قتل رسانده است.
گره‌ای به ابروهای باریک و کشیده سورنا افتاد.
ارد چنان صریح و بی‌مقدمه خبر را داده بود که سورنا در شوک ناشی از آن به نقطه‌ای خیره ماند، بدون این‌که حتی پلک بزند.
- ساعتی پیش، پیکی از اکباتان آمد و گفت که دست مهرداد به خون پدر آغشته شده است.
سورنا چهره‌ی فرهاد سوم را تجسم کرد. پادشاه بزرگ امپراتوری ایران که مهرداد، ولیعهد و جانشین او محسوب می‌شد.
- چگونه چنین چیزی ممکن است؟ مهرداد که ولی‌عهد بود و دیر یا زود باید تاج پادشاهی بر سر می‌گذاشت. او دلیلی برای انجام چنین جنایتی نداشت.
این را سورنا گفت و به او چشم دوخت.
ارد گفت: «از وقتی پدر، او را به ولی‌عهدی خود برگزید و سرزمین وسیع غرب کشور را به او واگذار کرد، باید حدس می‌زدیم که او منتظر مرگ پدر نمی‌ماند و دوست دارد هرچه زودتر به قدرت برسد. به همین دلیل بسیار اصرار داشت که پدر به اکباتان، نزد او برود.»
سورنا گفت: «این کار او کشور را دچار آشوب خواهد کرد. به‌خصوص که ما در غرب با رومیان هم‌مرز و همسایه هستیم.»
ارد دست راستش را بلند کرد و انگشت اشاره‌اش را به طرف سورنا گرفت.
- من هم به همین دلیل نگرانم سورنا. از دست این مردک پدرگش باید به خدا پناه برد.
سورنا گفت: «نگران نباشید. اگر لازم باشد او را دست‌بسته تحویل شما خواهم داد.»
فیروز که تا آن لحظه کنار تخت ارد ایستاده بود، اجازه سخن خواست. ارد با سر به او اشاره کرد.
فیروز گفت: «عذر می‌خواهم قربان. کاری که مهرداد کرد، چنان زشت و قبیح است که هر مجازاتی برای او کم است. اما آیا بهتر نیست کاری نکنیم که مردم به شما لقب برادرکش را بدهند؟ به نظرم باید با صبر و بردباری بیش‌تری راه‌حلی برای این مشکل و تنبیه مهرداد پیدا کنیم.»

بعد دستی به ریش بلند و سفیدش کشید. ارد پرسید: «پس باید چه کنیم؟ دست روی دست بگذاریم که او هر چه خواست انجام دهد؟»
به سورنا چشم دوخت:

- هیچ بعید نیست که او بخواهد به ما حمله کند. برای این کار ممکن است با رومیان و حتی حاکم ارمنستان هم‌پیمان شود.

سورنا گفت: «کشور در شرایط سخت و بحرانی قرار دارد. اگر حکومت یک‌پارچگی‌اش را از دست بدهد، شک نکنید که دشمنان خارجی آرام نخواهند نشست. حتی می‌توان شورش‌های داخلی را نیز پیش‌بینی کرد.»

فیروز گفت: «اگر جنگی صورت بگیرد از هر دو طرف افراد زیادی کشته خواهند شد و این به زیان کشور است. بهتر است نامه‌ای به مهرداد بنویسید و از او بخواهید...»

ارد حرف او را برید و گفت: «او پدرمان را کشته است. آن وقت چرا و چگونه باید با من بر سر حکومت سخنی بگوید درحالی‌که او قطعاً سودای پادشاهی بر کل ایران را در سر دارد و به زودی به ما حمله خواهد کرد.»

سورنا با اطمینان گفت: «فرصت چنین کاری به او نخواهیم داد. او با ارتکاب چنین قتلی سزاوار مرگ است و اگر اجازه بدهید من به غرب خواهیم رفت تا او را دست‌بسته به شما تحویل بدهم.»
ارد لبخندی زد و دستش را به روی شانه او گذاشت:

- می‌دانستم که یاری‌ام خواهی کرد. کسی جز تو توان جنگ با او را نخواهد داشت.

فیروز گفت: «من از عاقبت این برادرکشی می‌ترسم.»

- بهتر است از چیزی نترسی و از این پس نشنوم که به این جنگ بگویی برادرکشی. من از قاتل پدرم، هر که باشد نخواهم گذشت.

این را ارد گفت و بعد به سورنا چشم دوخت.

- بزرگان قبایل را با خودت متحد کن. آن‌ها بهترین متحدان پدرم بودند. اگر بشنوند پدرم توسط مهرداد کشته شده است، آرام نخواهند نشست و به یاری‌ات خواهند شتافت.

سورنا گفت: «بهتر است شما به همه‌ی آن‌ها نامه‌ای بنویسید و ماجرا را شرح دهید. گمان می‌کنم بتوانم با بیش از ده هزار نیرو به طرف اکباتان حرکت کنم.»

ارد گفت: «بله. آن چه که خیلی مهم است، سرعت عمل ماست. باید قبل از هر حرکت احتمالی از سوی دشمنان خارجی و یا شورش‌های داخلی، کار مهرداد را یک

سره کنیم. امپراتوری بزرگ اشکانیان نباید به‌خاطر کسی چون مهرداد از هم پاشیده شود.»

سورنا گفت: «مطمئن باشید چنین نخواهد شد. من به شما قول می‌دهم که مهرداد را زنده تحویل

شما دهم و این مسئله را به خوبی و خوشی به پایان برسانم.»
ارد که دیگر اضطراب و نگرانی قبل را نداشت، لبخندی زد و سرش را تکان داد.

کراسوس، سردار بزرگ روم، رؤیای اسکندر را در سر می‌پروراند؛ اسکندری که توانسته بود یونان را به هند متصل کند و ثروت فراوانی را به چنگ آورد.

همسایه‌ی شرقی، یعنی ایران، برای کراسوس تنها یک کشور وسیع و بزرگ نبود، بلکه ایران را چون گنجی می‌دید که باید آن را به چنگ می‌گرفت. بارها نوشته‌ی مورخین یونانی را مرور کرده بود که انبوه طلا و نقره‌های به‌دست آمده از غارت شوش و تخت‌جمشید را جزء به جزء شرح داده بودند. او از هم‌اکنون خود را در تیسفون و اکباتان در حال شمردن خزائن اشکانیان می‌دید.

پمپه، یار قدیمی‌اش هم‌چنان داشت با تعجب به او نگاه می‌کرد. کراسوس مقابل او پشت میز بزرگی نشسته بود؛ میزی که انواع نوشیدنی‌ها و خوراکی‌ها روی آن چیده شده بود. پمپه، نرم نرمک به ران مرغی که در دست داشت، گاز می‌زد و به سخنان مردی گوش می‌داد که هر دو پایش لب‌گور بود.

پمپه رو به او گفت: «دوست من، کراسوس! تو یکی از ثروتمندان سرزمین رومی. چرا به آن چه داری شاکر و قانع نیستی؟ مگر از قدرت حاکمان ایران نمی‌هراسی؟ ممکن است نه تنها چیزی به دست نیآوری، بلکه با مرگ خویش، هر آن چه داری را از دست بدهی.»

کراسوس پوزخندی زد و گفت: «مرا از ایرانیان نترسان. مگر نشنیده‌ای که پادشاهشان به قتل رسیده است. از این پس ایرانیان دیگر آن قدرت و نیروی سابق را نخواهند داشت. اگر ما به ایران نتازیم، هرگز رومیان خواب تصرف ایران را هم نخواهند دید.»

پمپه، استخوان مرغ را داخل ظرفی انداخت و با کف دست لب‌هایش را پاک کرد: - روم را نیازی به کشورگشایی نیست. روم بیش از جنگ، به آرامش و زندگی نیاز دارد. مردم از جنگ و کشتار خسته شده‌اند.»

کراسوس سیب سرخی را به‌دست گرفت و گفت: «بیست هزار مرد جنگی در اختیارم است. بیش

از این تعداد - نیز از بین مردم سوریه، سرباز تأمین خواهد شد.»
بعد گازی به سیب زد و چشم به پمپه دوخت.

- تو به خوبی آگاهی که مردم روم از خون‌هایی که در جنگ با مردم گل و بروکانی بر سر تصرف اراضی کشاورزی آن منطقه ریخته شده، به ستوه آمده‌اند. مردم از جنگ و خونریزی خسته شده‌اند و جنگی دیگر را تحمل نخواهند کرد. به خصوص جنگ با ایرانیان را که در صورت شکست ما، هیچ بعید نیست آن‌ها تا قلب روم پیشروی کنند. باید به عاقبت چنین جنگی بیش‌تر فکر کنی کراسوس.

کراسوس خندید و سرش را تکان داد.

- ما را دست کم نگیرید دوست من. مگر فراموش کرده‌ای که من در جنگ با بردگان لوکانی چگونه به پیروزی رسیدم و اسپارتاکوس را شکست دادم.
سیبی را که هنوز در دست داشت، بوی کرد و ادامه داد.

- از ایران خبرهای خوبی می‌رسد و من منتظرم بین این دو برادر بر سر تاج و تخت پادشاهی، اختلاف بالا بگیرد. حتی اگر هم یکی بر دیگری پیروز شود، باز آن‌قدر گرفتار شکاف و تفرقه خواهند شد که نخواهند توانست حتی برای یک هفته در برابر سپاه من مقاومت کنند.
این بار پمپه بود که خندید.

- خیلی به خودت مغرور شده‌ای کراسوس. باید به فکر صلح و آرامش مردم باشی. جنگ تو با ایران، بازی با دم شیر است. این فکرهای بیهوده را از سرت بیرون کن.
- ایران چون شیر نیست. ایران گنجی است پایان‌ناپذیر. سرزمینی است که دسترسی به آن ما را برای همیشه بیمه می‌کند.

بعد انگشت اشاره‌اش را به طرف پمپه گرفت.

- البته اگر تو هم مرا در این نبرد همراهی کنی، بی‌نصیب نخواهی بود.
ولبخند مرموزی به لب نشانند.

پمپه اما پوزخندی زد و گفت: «من در دام پر فریب تو گرفتار نخواهم شد جناب کراسوس. گمان می‌کنم هرگز از این باتلاق، جان سالم به در نخواهی برد.»

کراسوس دست‌هایش را روی میز گذاشت و نیم‌تنه‌اش را به جلو خم کرد:

- حالا که قصد همراهی با مرا نداری، پس مخالفت هم نکن. سکوت کن، تا روزی تو را به جشن پیروزی‌ام دعوت کنم.

پمپه گفت: «جشن پیروزی‌ات پیشکش. فقط کاری کن که بتوانم در مراسم خاکسپاری‌ات شرکت کنم. چون می‌ترسم جنازه‌ات هم به دست ما نرسد.»

بعد با صدای بلند خندید و به چهره‌ی برافروخته کراسوس خیره شد.



امپراتوری اشکانیان، با آشوب و هرج و مرج همراه بود. این را می‌شد از همان روزی که فرهاد سوم به قتل رسید، پیش‌بینی کرد. کشوری با دو پادشاه، در دو سوی آن، فرصت طلب‌های داخل را به طمع انداخته بود تا نافرمانی کنند.

سورنا باید هرچه زودتر، کار را یک‌سره می‌کرد. او ده هزار اسب و ده هزار مرد جنگجو را آماده کرده بود. مردانی که بیشتر آنان اهل سیستان بودند، جایی که سورنا مالک بسیاری از زمین‌های آن جا بود.

تا اکباتان راه درازی در پیش بود. از شرق تا غرب امپراتوری وسیع اشکانیان، باید به سرعت طی می‌شد. سورنا با لشگری عظیم، با بدرقه ارد به راه افتاد.

مهرداد در اکباتان، غرق سرور و شادمانی‌هایش بود. بعد از به قتل رساندن پدر، گفته بود ده روز جشن بگیرند. او قصد داشت تاج پادشاهی را بر سر بگذارد و به نام خود سکه ضرب کند. اما خبرهای خوبی به گوشش نمی‌رسید. نافرمانی مالکان بزرگ، و هرج و مرج‌های مردمی و نارضایتی برخی بزرگان حکومتی از قتل فرهاد، خبرهای خوشایندی نبودند که باید برایشان تدبیری می‌اندیشید و غائله را ختم می‌کرد. اما مهرداد تصورش را هم نمی‌کرد که ارد، برادر کوچک‌ترش، هوای پادشاهی در سر داشته باشد. آهی کشید و مشتش بر روی میز کوبید. چشم‌هایش به خشم نشست و رگ‌های گردن و شقیقه‌هایش کبود شدند.

- این دروغ است. برادرم توان حمله به اکباتان را ندارد.

بعد خیره شد به چشم‌های مازیار که ترس در آن‌ها موج می‌زد:

- او چگونه توانسته است سپاهی گرد آورد و راهی این جا شود؟

مازیار فکر کرد که باید روشن‌تر خبر را می‌گفت، با همان جزئیات که از جاسوسانش شنیده بود:

- قربان، جناب ارد این سپاه را همراهی نمی‌کنند. شنیده‌ها حاکی از این است که ده هزار مرد جنگی به فرماندهی سورنا به این سو حرکت کرده‌اند.



شنیدن نام سورنا کافی بود تا خشم مهرداد فروکش کند. سورنا را خوب می‌شناخت. مردی که نزد پدرش عزیز بود. همیشه شجاعت و هوش و تدبیر او را تمجید می‌کرد. گفته بود اگر می‌توانست سورنا را ولی‌عهد خود می‌ساخت: کسی که از خاندان شاهان نبود، اما شکوه و هیبت شاهان و شاهزادگان را یک جا داشت.

مهرداد هیچ‌گاه به سورنا به چشم یک دوست و هم‌پیمان، نگاه نکرده بود: - بالاخره او هم هوای امپراتوری در سر دارد. بیچاره برادرم که فکر می‌کند سورنا با کشتن من، تاج پادشاهی را بر سر او می‌گذارد. این سورنایی که من می‌شناسم قصدش تصرف تخت و تاج پادشاهی است. اما باید آرزوی پادشاهی را به گور ببرد.

مازیار، پیرمردی که از سوی فرهاد سوم به‌عنوان رئیس دربار انتخاب شده بود، می‌خواست از جا برخیزد و خنجرش را به قلب او فرو کند تا انتقام خون سرورش فرهاد سوم را گرفته باشد پیش از آن که سورنا یا هر کس دیگری چنین کند. فکر کشتن مهرداد از وقتی به ذهن مازیار رسیده بود که مجبور شده بود با دست‌های خودش، فرهاد را بدون تشریفات دفن کند. از آن روز به بعد یک لحظه از فکر کشتن مهرداد غافل نشده بود.

اما با شنیدن خبر لشکرکشی سورنا و حرکتش به سوی اکباتان، مازیار نخست دچار تردید شده بود. خوب می‌دانست که مهرداد قدرت مقابله با سورنا را نخواهد داشت. پس دیر یا زود کشته می‌شد.

فریاد مهرداد او را به خود آورد.

- حواست کجاست مردک؟

مازیار بدون این که سرش را بلند کند و به چشم‌های خشمگین او خیره شود، گفت: «من در خدمتم قربان.»

- همین امشب تمام فرماندهان را در تالار بزرگ جمع می‌کنی. باید برای مقابله با لشکرکشی سورنا فکری کنیم.

- اما قربان شرایط ما برای جنگ اصلاً مناسب نیست. بعد از مرگ جناب پادشاه اوضاع کاملاً به هم ریخته است. قبلاً هم عرض کردم که در برخی از مقرها سربازان ما فرار کرده‌اند، فرماندهان نیز در بلا تکلیفی به سر می‌برند....

مهرداد حرف او را برید و گفت: «ما باید قبل از این که سپاه سورنا به این جا برسد؛ به اوضاع خودمان سر و سامان بدهیم. برای همین، باید فرماندهان دستوره‌های لازم را بدهم.»

مازیار سرش را به علامت رضایت تکان داد؛ اما با نارضایتی اتاق را ترک کرد.

او به جای این که پیغام مهرداد را به فرماندهان برساند، به طرف اصطبل اسب‌ها رفت. دستور داد

سورنا دستور داد تا سپاهیانش در سایه‌سار درختان انبوه انار اطراق کنند. با نزدیک شدن به اکباتان، جاسوسانش خبرهایی تازه می‌آوردند. یکی از خبرها، خبر دو بار سوء قصد به جان مهرداد سوم بود، که هر دو بار توانسته بود جان سالم به

۴

در ببرد.

فرار برخی از مقامات و فرماندهان سپاه و پشت‌کردن تعدادی از سران قبایل، خبرهای خوبی بودند که سورنا را به پایان زودهنگام جنگ امیدوار می‌کرد.

سورنا و تعدادی از فرماندهانش در داخل چادر بزرگ و سفیدرنگ نشسته بودند تا آخرین راه‌های تصرف شهر اکباتان را بررسی کنند.

تا چند روز آینده می‌توانستند شهر را محاصره کنند و در داخل یا بیرون شهر با سپاه اندک مهرداد رودررو شوند.

سورنا احساس خستگی و خواب‌آلودگی می‌کرد. خستگی ناشی از طی مسیرهای طولانی چیزی نبود که او را از پای درآورد؛ اما بی‌خوابی‌های شبانه و سردردهای ناشی از آن، باعث شد تا از جا برخیزد:

- شما ادامه بدهید. من به زودی بازمی‌گردم.

از چادر بیرون آمد. دست به کمر ایستاد و به درختان سرسبز انار خیره شد. دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

سربازانش، عده‌ای در انارستان و عده‌ی بیش‌تری در دشت هموار اطراق کرده بودند. همگی خسته بودند. باید چند روزی استراحت می‌کردند. با شکست مهرداد، ارد می‌توانست تاج شاهی بر سر بگذارد و اکباتان را به‌عنوان پایتخت انتخاب کند که بهتر از نسا بود. کنترل مرزهای غربی با همسایگانی چون رومیان، مهم‌تر از مرزهای شرقی بود که نگرانی خاصی از آن سو دیده نمی‌شد. سورنا هم‌چنان به آینده‌ای نه‌چندان دور می‌اندیشید که با شنیدن صدایی به خود آمد:

- ببخشید قربان! این مرد می‌گوید شما او را می‌شناسید و قصد ملاقاتتان را دارد.
سورنا چشم از سرباز گرفت و نگاه به پیرمردی انداخت که محاسن سفید و بلندی داشت و به چشم او آشنا می‌آمد. پیرمرد کفش‌های ساق‌بلند و چرمی و لباس‌های تمیز و گران‌قیمتی بر تن داشت و نشان می‌داد که از بزرگان و اشراف منطقه است. مرد وقتی نگاه‌های پرسش‌گر سورنا را دید، قدمی جلوتر آمد و گفت: «حق می‌دهم مرا نشناسید قربان، سال‌هاست که یک‌دیگر را ندیده‌ایم.»

سورنا لبخندی زد و گفت: «شما هستید جناب مازیار؟»

پیر مرد گفت: «بله.»

بعد هر دو با دست‌های گشاده یک‌دیگر را در آغوش گرفتند.

سورنا درحالی‌که هنوز دست‌هایش روی شانه‌های مازیار بود، پرسید: «شما این‌جا چه می‌کنید؟»
مازیار پاسخ داد: «حکایتش طولانی است. اما بدانید که مدتی است مهرداد را ترک کرده‌ام.»
سورنا دست او را گرفت و گفت: «با من بیایید.»

هر دو داخل چادر شدند. سورنا، مازیار را کنار خود نشاند و رو به فرماندهانش گفت: «ایشان جناب مازیار هستند. یکی از نزدیکان فرهاد سوم که از جانب ایشان وزیر دربار مهرداد بودند.»
فرماندهان با تعجب به مازیار چشم دوختند. یکی از آن‌ها رو به سورنا گفت: «اگر مایلید ما چادر را ترک کنیم.»

سورنا گفت: «خیر. این‌جا بمانید. ما صحبت خصوصی و محرمانه نداریم.»

به مازیار نگاه کرد.

- حُب! تعریف کنید جناب مازیار. چه شد که دربار مهرداد را ترک کردید؟

مازیار پاسخ داد: «وقتی مهرداد ناجوانمردانه دست به آن جنایت زد...»

سورنا به میان حرفش پرید و گفت: «اول بگویید او چگونه دست به چنین کاری زد؟ مگر تو همراه او نبودی؟»

مازیار جواب داد: «من یک لحظه هم جناب فرهاد را ترک نکردم. راستش خوش‌حال بودم که او به اکباتان آمد تا مدتی کنار هم باشیم. می‌دانید که من از جوانی با ایشان بودم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مهرداد بخواهد پدرش را به قتل برساند. هیچ دلیل و انگیزه‌ای هم نمی‌توانست داشته باشد. آن روز تصمیم گرفته بودند به شکار بروند. من و عده‌ای همراهشان بودیم. بعد از صرف ناهار، مهرداد گفت که من و پدرم می‌خواهیم گشتی در شکارگاه بزنیم. از ما خواست همان‌جا بمانیم و همراهی‌شان نکنیم. هیچ‌کدام فکر نمی‌کردیم چه نقشه شومی در سر دارد. وقتی برگشتند، جسد بی‌جان فرهاد روی اسب بود. به دروغ گفت که عده‌ای راهزن حمله کردند



و پدر را به قتل رساندند. هیچ کس این دروغ بچگانه را باور نکرد. حتی اجازه نداد برای تشییع جنازه‌ی پادشاه مراسمی بگیریم. دستور داد فرهاد را در محوطه‌ی پردرخت قصر دفن کنیم.»

سورنا پرسید: «شما هیچ اعتراضی نکردید؟ از او نخواستید مراسم باشکوهی برگزار کند؟»

مازیار گفت: «چه می‌توانستیم بگوییم؟ ممکن بود مرا نیز بکشد. تصمیم گرفتم از آن جا گریخته و خود را به جناب ارد برسانم. اما پشیمان شدم و نقشه‌ی قتلش را کشیدم. تا این که شنیدم شما به قصد اکباتان حرکت کرده‌اید. با خود گفتم باید قبل از رسیدن شما و آغاز یک جنگ داخلی، ترتیب او را بدهم. کسی را مأمور این کار کردم و خود از شهر خارج شدم. متأسفانه فرد مورد نظر موفق به این کار نشد و خود نیز دستگیر و به قتل رسید. او پیش از مرگ اقرار کرده بود که به دستور من قصد کشتن مهرداد را داشته است. از آن پس من میان یکی از قبایل، در این حوالی، زندگی مخفیانه‌ای را آغاز کردم و انتظار آمدن شما را کشیدم. مهرداد برای سرم جایزه تعیین کرده و عده‌ای را دنبالم فرستاده بود. چون فکر می‌کرد من به طرف نسا حرکت کرده‌ام.»

سورنا گفت: «بهتر بود در کاخ می‌ماندید. شاید این‌گونه بهتر می‌توانستید به ما کمک کنید. دست کم برخی فرماندهان را به نافرمانی فرامی‌خواندید.»

مازیار گفت: «من دیگر نمی‌توانستم او را تحمل کنم. دیدنش برایم عذاب‌آور بود. البته جای هیچ نگرانی نیست. مهرداد توان مقابله با شما را نخواهد داشت. همه او را ترک کرده‌اند.»

سورنا گفت: «شهر را که محاصره کنیم، او مجبور است خودش را تسلیم کند و یا در نهایت بتواند چند روزی مقاومت کند.»

یکی از فرماندهان گفت: «اما ممکن است او پیش از رسیدن ما، به اکباتان فرار کند.»

سورنا به مازیار چشم دوخت، مازیار گفت: «فکر نمی‌کنم جایی برای فرار داشته باشد. مگر این که به آن سوی مرزها بگریزد که در آن صورت نیز از شرش خلاص شده‌ایم.»

سورنا گفت: «نباید فرصت را از دست بدهیم. اگر او زنده بماند، آرام نخواهد نشست. از طرفی من به ارد قول داده‌ام، زنده تحویلش بدهم.»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «عاقبت طمع‌ورزی همین است. کسی که برای پادشاه شدن هیچ مانع و مشکلی نداشت، اما خود را به عذاب انداخت. بالاخره فرهاد یک روزی از دنیا می‌رفت و او می‌توانست تاج شاهی را بر سر بگذارد. اما گویی برای شاه شدن تعجیل داشت و مرتکب گناهی شد که تاوانش، هم از دست دادن پادشاهی است و هم از دست دادن جانش.»

نتیجه‌ی جنگ در اکباتان قابل پیش‌بینی بود.

فرار زودهنگام مهرداد، سقوط زودهنگام شهر را در پی داشت. مدتی بعد خبر آوردند که مهرداد به سوی سرزمین سوریه عزیمت کرده است.

سیصد مرد جنگجوی زره‌پوش، مزدورانی بودند که از مهرداد و بیست و پنج بار شترش محافظت می‌کردند. او هنگام فرار از اکباتان خزانه‌ی قصر پادشاهی را تا سکه‌ی آخر برداشته و بار شترهایش کرده بود. جز او کسی از درون صندوقچه‌های بزرگ چوبی خبر نداشت.

کراسوس، پمپه و ژولیوس سزار، سه سردار رومی که با هم بر امپراتوری روم حکومت می‌کردند، با این‌که اختلافات زیادی داشتند، اما وقتی پای منافعشان در میان بود، حاضر به مذاکره با هر دوست و دشمنی بودند. آن روز نیز آن‌ها احساس می‌کردند که بهتر است شاهزاده جوان و فراری ایرانی را به حضور بپذیرند. وقتی مهرداد مقابل آن‌ها، کنار پیرمرد مترجم نشست، هر سه به او چشم دوختند. ابهت چندانی از شاهزاده در چهره و لباس‌هایش باقی نمانده بود؛ مو و ریش‌های بلند و شانه‌نخورده‌ای داشت با چشمان گود افتاده که اضطراب و نگرانی در آن موج می‌زد.

ژولیوس سزار فکر می‌کرد این جوان شاهزاده در مقابل حمایتشان چه خواهد داشت به آن‌ها بدهد. اما کراسوس نگاهش مانند سزار سوداگرانه نبود، چنان با غرور و تکبر به مهرداد نگاه می‌کرد که تحقیرانه بودن آن از چشمان مهرداد نیز پنهان نبود. گفت و گو را پمپه آغاز کرد: - ایران و روم اگرچه با هم دشمن نیستند؛ اما دوستی و پیمانی نیز با هم ندارند. چه کاری از ما برای تو ساخته است؟

مهرداد پاسخ داد: «من هنوز پادشاه ایرانم و هم‌پیمانی خود را با شما اعلام می‌کنم. اینک برادرم علیه من شوریده و پایتخت را تصرف کرده تا تاج پادشاهی را که حق من است بر سر بگذارد. فرماندهان و برخی سربازان من فریب نیرنگ و وعده‌های او را خورده‌اند و از مقابله و پیکار

خودداری کرده‌اند. اینک اگر شما مرا یاری کنید تا بر مسند قدرت خویش بازگردم، ثروت و جواهرات سلطنتی را به شما هدیه خواهم کرد. من توانسته‌ام بیست و پنج بار شتر از خزانه کشورم را با خود بیاورم. اگر یاری‌ام کنید که به کشورم بازگردم، به عنوان دوست و هم‌پیمان شما، امکانات بیشتری در اختیارتان قرار خواهم داد.»

ژولیوس سزار با خود حساب می‌کرد بیست و پنج بار شتر از سکه و طلا و جواهرات چه ارزشی دارد و به خطرش می‌ارزد یا خیر! پمپه فکر می‌کرد این جواهرات اگر صد شتر هم باشد، باز صلاح نیست خود را درگیر جنگی کنند که در صورت شکست، عواقب بدی برای آن‌ها خواهد داشت؛ کراسوس نظر دیگری داشت:

- ما صلاح نمی‌دانیم که فعلاً با کشور شما وارد جنگ شویم. اما تو می‌توانی مزدورانی را اجیر کنی و حق خود را از برادرت باز ستانی و یا اگر توان جنگیدن با برادرت را نداری به کشورت بازگردی و با کمک هوادارانت و با بذل و بخشش از جواهرات، اوضاع را در ایران برای برادرت ناامن کنی. تا می‌توانی باید کشورت را به آشوب بکشی و از قدرت او بکاهی. شاید در این صورت دوباره به تاج و تخت بازگردی.»

مهرداد گفت که قادر به انجام چنین کاری نیست و هواداران چندانی در ایران ندارد. سزار که نمی‌توانست لحظه‌ای از فکر ثروتی که در همین حوالی بر پشت شتران بود، غافل شود، به مترجم گفت: «به او بگو ما مشورت می‌کنیم و جوابش را می‌دهیم؛ اما حرف‌های ما را نیز ترجمه نکن و چیزی به او نگو.»

بعد رو به کراسوس گفت: «آشوب و اغتشاش ایران چه سودی برای ما دارد؟ این مردک اگر اهل آشوب و قیام بود که به ما پناه نمی‌آورد.»

کراسوس گفت: «شما بیش‌تر از نوک دماغتان را نمی‌بینید جناب سزار! وقتی کشوری چون ایران همه خاکش طلاست، چرا به این چند بار شتر قانع می‌شویم؟ با روش من او به ایران بازخواهد گشت و با جنگ‌های پراکنده، خشونت و آدم‌کشی، آتش‌زدن مزارع و کارهایی از این دست، می‌تواند کشورش را به آشوب بکشد. آن وقت ما از این فرصت استفاده کرده، می‌توانیم دودمان اشکانیان را بر باد دهیم. همان کاری که اسکندر مقدونی انجام داد و امپراطوری هخامنشیان را برانداخت.»

سزار گفت: «کدام آدم عاقلی چنین کاری می‌کند؟ ثروتش را از او می‌گیریم و فوقش هزار سرباز در اختیارش قرار می‌دهیم.»

پمپه گفت: «جناب سزار! آیا فراموش کرده‌ای که همین هفته پیش به حاکم مصر قول کمک داده‌ای؟ شما همان هزار سرباز را باید به سوی مصر بفرستید. مگر بطلمیوس قول بیش از پنجاه



بار شتر از جواهرات را به تو نداده است! چگونه می‌خواهی در دو جبهه نیروهایت را به آن سوی مرزها بفرستی و به کشتن بدهی!»

کراسوس که دید سزار به فکر فرو رفته است سخنان پمپه را ادامه داد.

- حتی برای کمک به بطلمیوس مصری نیز سربازهای کافی در اختیار نداری. فعلاً به همین قولی که دادی عمل کن.

بعد رو به پمپه گفت: «بهترین پیشنهاد را من دادم. باید از این فرصت به‌وجود آمده، استفاده کرده و کار ایرانیان را یک‌سره کنیم.»

پمپه گفت: «تو که فقط حرف از جنگ و اشغال ایران می‌زنی.»

کراسوس پرسید: «حالا پیشنهاد تو چیست؟»

پمپه لحظه‌ای فکر کرد و درحالی‌که به مهرداد چشم دوخته بود، گفت: «هیچ! این مردک را به حال خودش رها کنی تا برود. بگوییم از ما کاری ساخته نیست و در امور داخلی کشورش دخالتی نمی‌کنیم.»

ژولیوس سزار گفت: «دست کم بگوییم او را به قتل برسانند و ثروتش را تصرف کنیم. چرا این همه طلا و جواهرات را از دست بدهیم؟»

کراسوس گفت: «من هم موافقم.»

پمپه گفت: «نه. خبش که به گوش برادرش برسد، به فکر انتقام از ما افتاده و ممکن است جنگی در بگیرد. نباید در هر شرایطی قدرت ایرانیان را دست کم بگیریم.»

سپس رو به مترجم گفت: «به او بگو ما نمی‌توانیم کاری برایش انجام بدهیم و مسائل داخلی ایران ربطی به ما ندارد و ما دوست کسی خواهیم بود که پادشاه ایران باشد. به او بگو امیدواریم و دعا می‌کنیم که او بتواند قدرت را به دست آورد.»

مهرداد وقتی سخنان او را شنید، از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

سزار رو به پمپه گفت: «تصمیم خوبی نگرفتیم، این جوانک پارتی نباید زنده از این‌جا بیرون می‌رفت.»

پمپه خواست جوابش را بدهد که کراسوس گفت: «هرچند ثروتش را هم با خودش برد؛ اما یقین دارم که در درازمدت، به نفع ما خواهد بود. جنگ داخلی بین دو برادر، مرا به اهدافم نزدیک‌تر خواهد کرد.»

بعد لبخندی زد و چشم به پمپه دوخت.

پمپه گفت: «افکار احمقانه‌ای در سر می‌پرورانی. آیا آن فرماندهی پارتی را دست کم گرفته‌ای.»

فرار مهرداد به آن سوی مرز، باعث شده بود که دیگر خطری کشور را تهدید نکند. ارد باید سررشته‌ی امور را به دست می‌گرفت. به همین دلیل در شهر تیسفون مستقر شد. شهری در بین‌النهرین که قلب اقتصادی کشور محسوب می‌شد.

ارد هنوز از جانب برادرش مهرداد، خیال آسوده‌ای نداشت و ترجیح می‌داد سورنا کنارش باشد تا در صورت بروز مشکلی به او کمک کند.

سورنا کنارش بود. هر دو روی ایوان قصر، رو به خورشیدی نشسته بودند که در حال غروب بود. ارد هنوز به آرامش نرسیده بود. باید مهرداد به قتل می‌رسید تا او با خیال آسوده تاج پادشاهی را بر سر می‌گذاشت. فکر می‌کرد تنها کسی که می‌تواند مهرداد را سر به نیست کند سورنا است. به او خیره شد.

- باید افرادی را به سوریه بفرستی تا مهرداد را از بین ببرند. تا او زنده است، من آرامش نخواهم داشت.

سورنا بدون این‌که به او نگاه کند، گفت: «مهرداد همین الان هم فرقی با یک مرده ندارد. نگران او نباشید.»

- اما او همه‌ی دارایی خزانة را برده است. کسی که چنین ثروتی دارد، می‌تواند متحدانی یافته و علیه ما وارد جنگ شود.

- ما الان دولت و ملت متحدی داریم. مهرداد در مقابل اتحادی که امروز در ایران است، نمی‌تواند کاری صورت دهد. او را به حال خود رها کنید.

- من او را خوب می‌شناسم. شیطانی است که حتی به پدر و مادر خود رحم نکرد. او دست از سر ما برنخواهد داشت و نیز من آسوده‌خاطر نخواهم شد، مگر این‌که مرگ او را به چشم خود ببینم.

سورنا نگاه از چشم‌انداز زیبای نخلستان‌های اطراف رود دجله گرفت و به او چشم دوخت.

- جناب ارد! حس انتقام‌جویی و کینه و نفرتی که از او در دل دارید، شما را نگران کرده است؛ اما هرچه باشد او برادر شماست. به مرگش راضی نشوید. من اگر جای شما بودم، از خون او می‌گذشتم.

ارد نگاه نه چندان مهربانی به او انداخت و پاسخ داد: «می‌دانید که مرگ پدر، آن هم به دست برادر، چه دردی دارد. من باید انتقام خون پدرم را از او بگیرم.»
- مرا ببخشید جناب ارد. فکر نمی‌کنید این حجم از کینه و نفرت نسبت به مهرداد به خاطر مرگ جناب فرهاد سوم نیست؟
ارد سکوت کرد و با تعجب به او چشم دوخت.

- من جز این چه نفرت و کینه‌ای می‌توانم نسبت به او داشته باشم؟ چه اندیشه‌ای در سر داری سورنا؟

- فراموش نکنید که قبل از این ماجرا نیز نسبت به برادرتان مهر و محبتی نداشتید و پس از آن که پدرتان او را به‌عنوان ولی‌عهد به اکباتان فرستاد، شما نارضایتی خودتان را بارها بر زبان آوردید. حتی گفتید مهرداد لیاقت پادشاهی ندارد و از من خواستید تا رأی پدرتان را تغییر دهم تا شما را جانشین خود کند. حال گذشته را فراموش کنید جناب ارد.

سخنان صریح و بی‌پرده‌ی سورنا، ارد را به خشم آورد. اگر هر شخص دیگری جز سورنا با او چنین سخن می‌گفت، از خونش نمی‌گذشت؛ اما سورنا هم باید حد و حدود خود را می‌دانست و چنان سخنانی بر زبان نمی‌آورد.

- این چه تهمتی است به من می‌زنی؟ تو خود بهتر می‌دانستی که من برای ولی‌عهدی شایسته‌تر بودم تا آن مهرداد نالایق. با این حال فرمان پدر را به جان خریدم و اعتراض نکردم. تو که دیدی من نسبت به پدرم تا چه حد مهربان بودم و نافرمانی نمی‌کردم.
سورنا پوزخندی زد و پاسخ داد: «جناب ارد، ما سالهاست با هم دوستیم. مگر می‌شود من شما را نشناسم.»

ارد به سختی جلوی خشمش را گرفته بود تا نسبت به سورنا تندی نکند. پیروزی‌اش در برابر مهرداد و رسیدن به پادشاهی را مدیون او می‌دانست.

سورنا گفت: «شما اینک پادشاه ایران و راه طولانی و سختی در پیش روی دارید. باید فکر مهرداد را از سر بیرون کنید و به فکر عمران و آبادانی کشور باشید.»

- اما از آن چه پیش از این گفتمی دلخورم. نکند تو نیز بر من منتی داری؟ و یا ...

سورنا سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت.

- چه منتی؟ نکند فکر می‌کنید من بابت تصرف اکباتان و متواری ساختن مهرداد، نگاهی به تاج



و تخت دارم؟ من افتخار خواهم کرد اگر تاج پادشاهی را با دست‌های خودم بر سرتان بگذارم. از توانایی و خدمت من ترس به خودتان راه ندهید جناب ارد! من همیشه به عنوان یک سرباز کنارتان خواهم بود و اگر روزی هم مرا نخواستید با کمال میل به سیستان باز خواهم گشت تا بر سر ملک و املاکم باشم.

ارد نگاهی به سورنا انداخت، نگاهی که خشم و نگرانی دقایق قبل را نداشت. می‌دانستم که تو وفادارترین دوست و یار من هستی و خواهی بود. تو از برادر به من نزدیک‌تری سورنا. با وجود تو، نباید نگران چیزی باشم. اما فکر می‌کنم تا وقتی مهرداد زنده است، آرامش نخواهم داشت. این بود که از تو خواستم به هر شکلی که صلاح می‌دانی او را سر به نیست کنی. مهرداد را به من بسپارید. او حتی در خاک دشمن نیز خور و خواب آرامی نخواهد داشت. مهرداد از ترس جاننش یک شب را نیز آرام نخواهد خوابید. زندگی با ترس و دلهره بهتر از این است که به آبی بمیرد و خلاص شود. او هر ساعت و هر روز می‌میرد و زنده می‌شود. صدای پای مازیار آن‌ها را به سکوت واداشت. مازیار همراه مرد بلندقامت و میان‌سالی به آن‌ها نزدیک می‌شد.

مازیار گفت: «قربان! عذر مرا بپذیرید. خبر بسیار مهمی است که باید به عرض برسانم.»

ارد نگاهش را از او گرفت و به مرد همراهش چشم دوخت.

- چه شده است مازیار؟ این مرد کیست و چه می‌خواهد؟

مازیار گفت: «او جناب رامیس، فرماندار سلوکیه است. اخبار بدی آورده‌اند.»

ارد فکر کرد در سلوکیه، شهری در حوالی تیسفون، چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد؛ اما سورنا می‌توانست حدس بزند که این مرد چه خبری آورده است. رو به او گفت: «چه شده است؟» رامیس نمی‌دانست ماجرا را از کجا شرح بدهد. ایستادن در مقابل پادشاه و تحمل نگاه پرسشگر و نگران او، کار را مشکل‌تر می‌کرد. سعی کرد با نگاه کردن به جوان خوش‌سیمای کنار پادشاه پاسخ پرسشش را بدهد.

- جناب مهرداد سوم به سلوکیه حمله کرده‌اند و شهر را ...

خواست بگوید که شهر را تصرف کرده‌اند که صدای ارد او را به سکوت واداشت.

- چه می‌گویی مردک؟ نکند می‌خواهی بگویی سلوکیه در تصرف مهرداد است؟

رامیس بدون این‌که به او نگاه کند پاسخ داد.

- متأسفانه او ما را غافلگیر کرد. می‌دانستیم که او در سوریه است، اما ...

صدای ارد بلند و کوبنده، بار دیگر سخنان او را ناتمام گذاشت.

- پس تو آن‌جا چه غلطی می‌کردی؟ مهرداد با کدام لشکر و سپاه جرئت چنین کاری را داشته است؟

بعد انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت.

- تو چون از طرف مهرداد حاکم شده بودی، شهر را بدون مقاومت به او تحویل داده‌ای. این کار تو خیانت است و من تو را زنده نمی‌گذارم.»

سورنا از رامیس پرسید: «تعریف کن ببینم چه شده است؟»

رامیس گفت: «مهرداد که به سوریه گریخت، گمان می‌کردیم کار او تمام است و باید با جناب ارد پیمان ببندیم. حتی بزرگان شهر و قبایل اطراف را برای چنین پیمانی آماده کرده بودم؛ اما دیشب مهرداد با سپاهیان‌ش به سلوکیه حمله کرد و افراد بی‌گناه و بی‌دفاع زیادی را به قتل رساند.»

سورنا پرسید: «مهرداد که سپاهی نداشت. آن‌ها چه کسانی بودند؟ ایرانی بودند یا رومی؟»
رامیس پاسخ داد: «هیچ یک از آن‌ها ایرانی یا رومی نبودند. به گمانم مزدوران سوری و عرب‌های جنوب بودند.»

ارد رو به سورنا گفت: «دیدی چه شد؟ او با ثروتی که به غارت برد، مزدوران را اجیر کرده و لابد حالا قصد دارد به تیسفون حمله کند.»

سورنا گفت: «او توان انجام چنین کاری را ندارد.»

- چگونه ندارد؟ وقتی یک شبه می‌تواند شهری چون سلوکیه را تصرف کند، پس می‌تواند به ما نیز حمله کند.

سورنا پاسخ داد: «سلوکیه شهر کوچکی است؛ اما تیسفون برای او لقمه‌ی بزرگی است.»

رامیس گفت: «من می‌توانم با کم‌تر از هزار سرباز سلوکیه را پس گیرم.»

ارد با خشم و تحقیر به او نگاه کرد و گفت: «تو اگر می‌توانستی، از دستش نمی‌دادی.»

سورنا گفت: «اتفاقاً این کار مهرداد به سود ماست.»

ارد پرسید: «چه سودی؟ او با این کارش ما را تحقیر کرده است.»

سورنا رو به مازیار و رامیس گفت: «شما بروید.»

آن‌ها که رفتند، ارد پرسید: «چه نقشه‌ای در سر داری سورنا؟»

سورنا گفت: «مگر نمی‌گفتید که نباید بگذاریم مهرداد زنده بماند؟ حالا مهرداد با پای خودش بازگشته تا شما بتوانید انتقام فرهاد سوم را از او بگیرید.»

ارد پرسید: «کی به سلوکیه حمله می‌کنی؟»

سورنا پاسخ داد: «در اولین فرصت. شک نکنید که این بار کار مهرداد تمام است.»

ارد گفت: «من او را زنده می‌خواهم. می‌خواهم قبل از مرگش، عجز و لابه‌اش را ببینم.»

سورنا گفت: «سعی می‌کنم او را زنده تحویل شما بدهم. اما اگر جای شما بودم، او را به زندان می‌انداختم.»

ارد گفت: «تو جای من نیستی. همین طور که اگر من جای تو بودم، همین فردا به طرف سلوکیه حرکت می‌کردم تا مهرداد فرصت فرار دوباره نیابد.»
سورنا از جا برخاست و گفت: «پس بهتر است هر کس جای خودش باشد.»
بعد لبخندی زد و از آن جا دور شد

سلوکیه، مثل هر شهر مهم دیگر، حصاری از دیوارهای بلند سنگی داشت با برج‌ها و باروهای نگهبانی که نفوذ به شهر را مشکل می‌کرد. سورنا و سپاهیان‌ش پشت حصارهای شهر ایستادند. دروازه‌ها کاملاً بسته بود و روی برج‌ها و باروها، سربازهای مهرداد ایستاده بودند.



سورنا باید راهی برای نفوذ پیدا می‌کرد. می‌دانست که مهرداد و مزدوران‌ش با همه‌ی توان آماده مقابله‌اند. جنگ با مشتی مرد اجیر شده کار دشواری برای سورنا نبود، به شرطی که می‌توانست از حصارهای بلند شهر بگذرد.

سورنا همراه تعدادی از فرماندهانش، از دیگران جدا شد تا گشتی در اطراف دیوارها بزند؛ دیوارهایی که هشت ضلع داشتند و چهار دروازه. رامیس گفته بود سه دروازه محکم هستند و نفوذ از آن‌ها غیرممکن است؛ اما یک دروازه قدیمی است و می‌توان آن را شکست. سورنا مقابل همان در ایستاد و گفت: «باید از این‌جا راهی به داخل شهر پیدا کنیم. این همان دری است که فرماندار سلوکیه می‌گفت قدیمی است و پی و بنیان محکمی ندارد.» یکی از فرماندهان گفت: «باید تا شب منتظر بمانیم. با تاریکی هوا می‌توانیم حمله کنیم.» سورنا گفت: «این در کهنه و قدیمی است و با پرتاب چند سنگ بزرگ از جا کنده می‌شود.» بعد رو به یکی از فرماندهان گفت: «گروهی را بفرست به اردوگاه تا چند تا از ارابه‌های پرتاب سنگ را بیاورند.»

دو ارابه سنگ‌انداز پیش از غروب خورشید در فاصله صدمتری دروازه مستقر شد. به دستور سورنا سربازانش در چهار گروه، پشت چهار دروازه مستقر شدند. جنب و جوشی که روی کنگره‌های دیوار به وجود آمده بود، نشان داد که مزدوران مهرداد آماده دفاع‌اند. مهرداد نیز بالای یکی از برج‌ها ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. او مطمئن بود که سپاه انبوه سورنا در مقابل سربازان او کاری از پیش نخواهند برد. دیوار و درهای مستحکم شهر، نفوذ آن‌ها

را امکان ناپذیر می‌کرد.

انتظار مهرداد برای حمله‌ی سپاهیان سورنا چندان طول نکشید. با تاریک شدن هوا، صداهای هولناک کوبیده‌شدن سنگ بر یکی از دروازه‌ها، سپاهیان مهرداد را به وحشت انداخت. به مهرداد خبر رسید که به یکی از دروازه‌ها حمله شده است. دستور داد که استحکامات پشت دروازه را افزایش دهند و نیروهای بیش‌تری در آن‌جا مستقر شوند. او پیش‌بینی می‌کرد که حتی اگر در را هم بشکنند، نمی‌توانند از استحکامات پشت در عبور کنند. سنگ‌ها با این‌که به شدت به در اصابت می‌کردند، اما استحکامات پشت آن، مانع خردشدن و از هم پاشیدن در می‌شدند.

سورنا پرتاب آخرین سنگ را که دید، دستور داد دروازه را هدف گلوله‌های آتشین قرار دهند. آخرین ترفندی که می‌دانست جواب خواهد داد. گلوله‌های نم‌دی آغشته به روغن وقتی به دروازه‌ی چوبی اصابت می‌کرد، بر زمین فرو می‌افتاد و شعله‌ورتر می‌شد. سورنا به شعله‌های آتش خیره شده بود و یقین داشت نیروهایش پس از سوختن در، از دروازه عبور خواهند کرد. پس خود به تعدادی از سربازانش پیوست که آماده‌ی شنیدن دستور حمله بودند.

سورنا دستور حمله را داد. عبور از روی زغال‌های گداخته به کندی و پرخطر انجام شد. نخست جنگ در محدوده‌ی پشت دروازه، شدید و به کندی پیش می‌رفت. اما بعد خیابان‌های عریض و طویل سلوکیه، میدان نبردهای تن به تن شد.

سورنا سراپا زره‌پوش بود. از اسب فرود آمده بود تا با قدرت بیش‌تری با مزدوران مهرداد رو در رو شود. کسی از ضربه‌های شمشیر او رهایی نمی‌یافت. با این‌که هوا تاریک بود، اما در کورسوی نور مهتاب و مشعل‌هایی که بر دیوار حصارها سوسو می‌زدند، می‌شد دوست را از دشمن تشخیص داد.

جنگ تا طلوع آفتاب ادامه داشت. با روشن‌تر شدن هوا، باقی‌مانده‌ی مزدوران مهرداد نیز از مهلکه گریختند. از مهرداد هم خبری نبود.

هنگام ظهر سورنا توانست گشتی در میدان شهر بزند که تعدادی از اسیران در آن‌جا صف کشیده بودند. خبر آوردند که ارد نیز وارد شهر شده است. سورنا دستور داد اسیران را به اردوگاه ببرند. می‌ترسید که ارد با دیدن آن‌ها دستور قتل‌عامشان را صادر کند. سورنا برای یافتن مهرداد، میان اجساد کشته‌شدگان به جست‌وجو پرداخت؛ اما او را نیافت. جست‌وجو برای یافتن او تا عصر آن روز ادامه داشت؛ ولی از او خبری نبود.



ارد که از ناپدید شدن مهرداد به خشم آمده بود، دستور داد خانه به خانه بگردند تا او را پیدا کنند. جست و جوی خانه به خانه نیز نتیجه‌ای نداد.

فردای آن روز خبر آوردند که مهرداد در روستایی در اطراف سلوکیه پنهان شده است. سورنا با تعدادی از نیروهایش روستا را به محاصره خود درآورد. و او را دست‌بسته نزد ارد برد. ارد سریع دستور داد سرش را از بدن جدا کنند تا در روز تاج‌گذاری‌اش، نگران ادامه پادشاهی‌اش نباشد.

تاج پادشاهی ارد دوم را سورنا بر سر او گذاشت. سورنا اینک عزیز پادشاه و مردم ایران بود و ارد بیش از همه خود را مدیون او می‌دانست. پس از مدت‌ها آرامش و امنیت به ایران بازگشته بود. ارد تصمیم گرفته بود مثل پدرش، کشور را در مسیر عمران و آبادانی قرار دهد، اما گویی قرار نبود سایه جنگ از سر امپراطوری اشکانی دور شود.

این بار دشمن نه از داخل، بلکه دشمنی خارجی و قدرتمند بود، دشمنی به نام کراسوس، سردار رومی، که مصمم بود هر چه زودتر به ایران حمله کند. ارد و سورنا از قصد و نیت کراسوس بی‌اطلاع بودند. از سویی کراسوس برای حمله به ایران کار دشواری در پیش روی داشت. هر چند، چهل هزار سپاهی که در اختیار داشت، برای حمله به ایران کافی بود؛ اما نارضایتی داخلی و اعتراض‌های مردمی که خواهان جنگ نبودند، ادامه داشت. آنتیوس، یکی از افسران سرشناس رومی، تظاهراتی علیه او به راه انداخت. مردم ناراضی و خشمگین زیادی در میدان اصلی شهر رُم جمع کردند و شعارهایی علیه کراسوس و جنگ سر دادند.

کراسوس احساس می‌کرد اگر مانع ادامه اعتراض‌های ضد جنگ نشود، ممکن است بخشی از سپاهیان نیز به مردم بپیوندند. باید از دوست دیرینه‌اش پمپه، کمک می‌گرفت. پمپه با حضور در میدان شهر معترضان را آرام کرد. به آن‌ها گفت که این یک حمله تهاجمی نیست، بلکه دفاعی است در برابر حمله‌ی احتمالی ایرانیان به روم. او گفت که ایرانیان در مرزهای خود مستقر شده‌اند و قصد حمله به روم را دارند. این دروغ پمپه کارساز بود. مردم متفرق شدند تا کراسوس بتواند قبل از زمستان، حمله‌ی خود را آغاز کند. کراسوس در اواخر تابستان سال پنجاه و چهار قبل از میلاد، بدون اعلان قبلی، وارد خاک ایران شد. مقاومت‌های پراکنده نیروهای مرزی و محلی ایرانیان را درهم کوبید. اما اردشیر فرماندهی

بین‌النهرین با مقاومت سخت خود، به او نشان داد که حمله به ایران عواقب چندان خوبی برای او نخواهد داشت. اردشیر می‌دانست که در برابر سپاه عظیم کراسوس پیروز نخواهد شد؛ اما به مقاومت خود ادامه داد تا بلکه نیروهای کمکی و ارتش اشکانی از تیسفون و اکباتان برسند. در تیسفون خبر حمله و پیشروی کراسوس به ارد رسید و نیز خبر کشته شدن اردشیر که ارد را برافروخت و خشمگین و نگران کرد. به دستور او فرماندهان نظامی و بزرگان شهر گرد هم آمدند تا چاره‌ای بیندیشند. همه‌ی نگاه‌ها به سورنا بود. سورنا با خونسردی و اعتماد به نفس بین ارد و مازیار بالای مجلس نشست.

ارد وقتی شروع به صحبت کرد اعصابش متشنج و صدایش از خشم لرزان بود.

- خبرهای بدی را که از مرزهایمان می‌رسد همگی شنیده‌اید. ما حسابی غافلگیر شده‌ایم و این ضعف بزرگ سازمان‌های جاسوسی و اطلاعاتی ماست. شنیده‌ها حاکی است که نیروهایمان به خوبی مقاومت کرده‌اند. اردشیر جان خود را از دست داده تا مانع پیشروی بیشتر دشمن شود. آن‌ها وحشیانه هر آن‌چه را در پیش روی داشته‌اند، نابود کرده‌اند. شهرهایی را که مردم آن‌ها یک‌پارچه مقاومت کرده‌اند، به آتش کشیده‌اند. زنان و کودکان را به قتل رسانده‌اند. اگر مقاومت مردم نبود، کراسوس اینک پشت دروازه‌های تیسفون بود. ما باید هرچه زودتر چاره‌ای بیندیشیم. همه‌ی نگاه‌ها به چهره‌ی آرام و خونسرد سورنا دوخته شد. گویی همه می‌دانستند حل این مشکل، تنها در دست‌های اوست.

- هیچ جای نگرانی نیست. سپاهیان ما به اندازه‌ی کافی آماده‌اند تا دشمن را عقب برانند. من درسی به کراسوس خواهم داد تا دیگران هوس بازی با دم شیر را نکنند.

پیرمردی که کنار مازیار نشسته بود، سرش را به طرف سورنا خم کرد و گفت: «ما باید به فکر صلح باشیم، نه جنگ. جنگ با رومیان کار دشواری است.»

سورنا خواست جوابش را بدهد؛ اما مازیار گفت: «چگونه می‌شود با دشمنی که به خاکمان تجاوز کرده و بخشی از آن را به اشغال خود درآورده حرف از صلح و سازش زد؟ من با نظر جناب سورنا موافقم. باید به هر قیمتی جلوی تجاوز دشمن گرفته شود.»

یکی از فرماندهان نظامی مردی باریک‌اندام و میان‌سال بود که گفت: «نباید به دشمن مجال پیشروی داد. فردا هم دیر است. باید همین امروز چند یگان آماده را به میدان‌های جنگ بفرستیم. من حاضرم فرماندهی این یگان را به عهده بگیرم.»

فرمانده‌ی دیگری در تأیید سخنان او ادامه داد: «من با نظر جناب گودرز موافقم. یگان من نیز آماده‌ی جنگ و مقابله با دشمن است.»

فرمانده‌ی که او را گودرز نامیده بودند، رو به ارد گفت: «قربان. دستور بدهید نیروهایمان وارد



جنگ شوند. نباید فرصت را از دست بدهیم.»

همه به ارد نگاه کردند. اما قبل از این که او حرفی بزند، یکی از پیرمردان مجلس با خشم گفت: «چرا هم چنان بر طبل جنگ می کوبید؟ وقتی می توانیم فرصتی برای صلح پیدا کنیم، چرا حرف از جنگ بزنیم؟»

گودرز به او پاسخ داد: «کدام صلح و آشتی؟ دشمنی که تجاوزگر است و بخشی از خاک ما را اشغال کرده، هرگز با ما صلح نخواهد کرد.»

مدتی بحث و جدل بین موافقان و مخالفان ادامه داشت تا این که ارد آن ها را ساکت کرد و گفت: «پرداخت هزینه برای عقب نشینی کراسوس بدون نیاز جاری شدن خون ایرانیان، خواست و مراد من است. باید با کراسوس وارد مذاکره شویم.»

ارد چنان کوتاه و قاطع سخن گفت که همه سکوت کردند و تنها فرماندهان نظامی بودند که به سورنا خیره شدند؛ تنها او بود که می توانست خلاف میل ارد سخن بگوید.

- پیشنهاد صلح به دشمنی که در حال پیشروی است، سودی برای ما نخواهد داشت، باید نخست آن ها را متوقف کنیم و سپس حرف از صلح بزنیم.

این را سورنا گفت و ارد پاسخ داد: «اما اگر موفق نشدیم چه؟ در آن صورت هرگز پیشنهاد صلحی از جانب ما را نخواهند پذیرفت.»

سورنا پاسخ داد: «من سپاهیان پارت را دست کم نمی گیرم جناب ارد.»

ارد گفت: «اما سپاهیان روم را نیز نباید دست کم گرفت.»

سورنا گفت: «من هرگز روم را دست کم نمی گیرم. به همین دلیل معتقدم با تمام توان و قوا باید با آنان مقابله کنیم. اگر اجازه بدهید ما پاسخ دندان شکنی به سپاه روم خواهیم داد.»

مازیار به کمک سورنا آمد و گفت: «اگر پیشنهاد صلح را نپذیرند کار ما مشکل تر خواهد بود. بهتر است بدون تلف کردن وقت، جناب سورنا به سوی مرزها بروند تا مانع پیشروی آنان شوند.

ارد سکوت کرد؛ تنها یک راه پیش روی آن ها بود: جنگ.

ارد نگران بود. روحیه‌ی یک پادشاه مقاوم و سلحشور را نداشت؟ جوان بود و کم‌تجربه.

۹

پیش‌بینی چنین جنگی را نکرده بود، آن هم نبرد با رومیان جنگجو. اما سورنا آماده‌ی هر نبردی بود. ده هزار نیرویی که برای سرکوب مهرداد، با خود آورده بود، برای چنین جنگی کافی نبود. ارد دستور بسیج عمومی داد. باید از سراسر کشور سربازان راهی تیسفون می‌شدند. اما سورنا نمی‌توانست منتظر رسیدن نیروهای کمکی باشد. فکر کرد چگونه می‌تواند با ده و یا نهایت پانزده هزار نیرو، مقابل سپاه چهل هزار نفری کراسوس بجنگد؟ تیسفون فاصله‌ی زیادی با سوریه نداشت. پس نباید فرصت را از دست می‌داد.

ارد با این تصمیم سورنا موافق نبود. می‌ترسید نیروهایش را به کشتن بدهد و یا خود نیز از بین برود. سورنا اما وقت را تنگ می‌دید و مجالی برای ماندن و افزودن سپاه نداشت. سواران زره‌پوش و کمانداران اشکانی که کلاهخود نوک‌تیز بر سر داشتند با قدرت و اراده آماده‌ی نبرد رومیان بودند.

ارد و همه‌ی مردم تیسفون، سورنا و سپاهش را بدرقه کردند. ارد هنوز هم راضی به این اقدام سورنا نبود و آن را اقدامی عجولانه می‌دانست. اما سورنا اعتقاد داشت که نباید به دشمن مجال داد.

سورنا خود و اسبش سراسر زره‌پوش، پیشاپیش سپاه از تیسفون خارج شدند. چند روز بعد به ارد خبر رسید که آرتاوزه، حاکم ارمنستان، قصد دارد با تدارک بیست هزار سپاه به کمک کراسوس برود. ارد فکر کرد اگر آرتاوزه به او خیانت کند و به یاری کراسوس بشتابد، کار سورنا و ارتش پارت تمام است. ارمنستان تحت حکومتش بود و به او خراج می‌داد و از او پیروی می‌کرد. پس این خیانت آرتاوزه قابل تحمل نبود.

ارد با چند هزار از نیروهای شخصی و محافظ خود و تعدادی از نیروهایی که از بقیه‌ی مناطق کشور اعزام شده بودند، به سوی ارمنستان حرکت کرد. از رود ارس گذشت تا مانع پیمان شوم آرتاوزه با کراسوس شود. از این پس ایرانیان باید در دو جبهه می‌جنگیدند.

سورنا می‌دانست برای چنین جنگ نابرابری که در پیش دارد، باید از حیل‌های جنگی نهایت بهره را ببرد. به فکر ابگار، فرماندار شهر ادس، افتاد. شنیده بود، او زد و بندهایی با کراسوس پیدا کرده است. فکر کرد باید او را بخرد و نقشه‌هایش را توسط او پیش ببرد.

آن شب ابگار در چادر فرماندهی سورنا روبه‌روی او نشسته بود، زیر نور چراغ روغنی که سوسو می‌زد. ابگار حس خوبی نداشت. حدس می‌زد که سورنا چیزهایی درباره رابطه‌اش با کراسوس شنیده است. باید این رابطه را تکذیب می‌کرد و تن به همکاری با او می‌داد تا جان‌ش در امان باشد.

سورنا به او خیره شده بود، به چشم‌های درشت و ابروان پرپشتش و به پوست تیره‌اش که از تیره‌ی عرب‌های آن سوی دجله بود. سورنا گفت: «این‌جا من و تو تنها هستیم. پس هر آن‌چه می‌گوییم و هر آن‌چه پیمان می‌بندیم بین ما دو تن خواهد ماند.»

ابگار با شنیدن این سخن کوتاه و قاطع سورنا، سرش را تکان داد و گفت: «با من چه سخنی دارید و چه می‌خواهید؟»

سورنا گفت: «می‌دانی که حکومت و قلمرو تو تحت حکومت اشکانیان است و فرمان از ارد دوم می‌بری؛ اما تو یک بار از مهرداد سوم حمایت کردی و اینک نیز شنیده‌ام به پیشنهاد کراسوس برای همکاری جواب مثبت داده‌ای.»

ابگار حرف او را برید و گفت: «چه کسی گفته است...»

سورنا گفت: «حرف مرا قطع نکن و فقط بشنو. ما گذشته‌های تو را نادیده می‌گیریم به شرطی که هر آن‌چه می‌گوییم را مو به مو اجرا کنی.» سپس به چشمان او خیره شد.

ابگار گفت: «من فرمانبر جناب ارد هستم. هر آن‌چه بگویند انجام خواهم داد.»

سورنا گفت: «کراسوس بازی خطرناکی را شروع کرده است. حمله به خاک ایران هیچ‌وقت بی‌پاسخ نمانده است. می‌خواهم درسی به او بدهم که رومیان هرگز از یاد نبرند و دیگر به فکر حمله به خاک ایران نیفتند. اینک تو باید نزد کراسوس بروی و با توجه به سابقه‌ی آشنایی که با او داری بگویی که حاضر به همکاری با او هستی.»

- من با او همکاری کنم؟ چنین چیزی امکان ندارد.

- او قبلاً پیشنهاد همکاری با تو را داده است. حالا تو نزدش برو و طرح دوستی‌ات را با او



محکم‌تر کن. کراسوس برای رسیدن به اهدافش به مشاورانی چون تو نیاز دارد و از تو استقبال خواهد کرد.

- من باید چه کنم؟

- او را متقاعد کن که از دو جبهه با ایران وارد جنگ شود. یکی از دشت‌های بین‌النهرین و دیگری از کوه‌های ارمنستان.

- قربان این کار چه سودی برای شما دارد؟ حمله از دو جبهه به نفع شما نیست. حتماً می‌دانید که حاکم ارمنستان به کراسوس قول همکاری داده است. اگر او نیروهایش را به کمک کراسوس بفرستد دیگر از دست شما کاری ساخته نیست.

- این‌ها را من خوب می‌دانم؛ اما چیزهایی هست که تو نمی‌دانی و بهتر است چیزی هم نپرسی. همین قدر بدان که باید افکار کراسوس را منحرف و نقشه‌هایش را نقش بر آب کنیم. اگر بتوانم نقشه‌هایم را به وسیله‌ی تو پیش ببرم، قول می‌دهم کاری کنم که در نزد ارد، جایگاه و مقام بالایی به دست آوری.

ابگار با چهره‌ای بشاش و خندان گفت: «هر چه شما بگویید انجام می‌دهم.»

سورنا به طرف او خم شد و گفت: «پس به حرف‌هایم خوب گوش کن...»

ابگار با دقت به سخنان سورنا گوش کرد؛ آن‌چه از او خواسته بود، کار دشواری نبود و می‌دانست که از عهده‌اش به خوبی بر خواهد آمد.

ابگار زمانی کراسوس را ملاقات کرد که آشفته‌حال بود. ظاهراً می‌دانست جنگ آن‌گونه که پیش‌بینی می‌کرد پیش نخواهد رفت. از اردوگاه ایرانیان خبرهای خوبی به گوشش نمی‌رسید.

کراسوس از دیدن ابگار خوش‌حال شد و پرسید: «چه تعداد از نیروهایت را آورده‌ای دوست من؟» ابگار گفت: «هیچ نیرویی نیاورده‌ام جناب کراسوس؛ اما چیزی آورده‌ام که از هزاران نیرو بهتر است.» کراسوس با تعجب به او چشم دوخت و پرسید: «یعنی چه؟ نکند جادوگران عرب را با خود آورده‌ای که به سرعت سپاهیان اشکانی را به تخته سنگ‌هایی تبدیل کنند.» ابگار با نیشخندی که بر لب داشت، گفت: «چیزی در همین حدود.» کراسوس گفت: «جانمان را به لب نرسان؛ بگو چه خبر؟»

ابگار گفت: «اولاً خبر حمله‌ی شما وحشت به جان سپاهیان ایران انداخته است. اشکانیان با شنیدن نام شما به خود می‌لرزند و آماده می‌شوند تا به اعماق امپراطوری خود فرار کنند. حتماً نام سردار آن‌ها، یعنی سورنا را شنیده‌ای. کسی او را برای حمله به نیروهای شما یاری نکرده است. او توانسته تنها با دوهزار سربازی که با خود از سیستان آورده بود، آماده‌ی جنگ شود. سورنا دست راست ارد خونخوار است. اگر او در این جنگ کشته شود دست راست ارد را قطع کرده‌ای.»

کراسوس که با سخنان امیدبخش ابگار به هیجان آمده بود، گفت: «حتماً چنین خواهم کرد. دست او که هیچ، حتی سرش را قطع خواهم کرد. حالا تو چه پیشنهادی داری؟» ابگار که می‌دانست فریب‌دادن کراسوس کار چندان دشواری نخواهد بود، با امیدواری بیش‌تری سخن گفت: «باید بیش‌تر نیروهایت را به طرف دشت هموار ببری. بیابان‌های این‌جا جای مناسبی برای حمله به ایران است. باید ایرانیان را غافلگیر کنید. آن‌ها فکرش را هم نمی‌کنند که شما جبهه دومی برای جنگ گشوده‌اید. از سویی دوست دیرینه‌ات جناب آرتاورد در ارمنستان

حامی شماست. می‌توانی روی کمک او هم حساب کنی.»

کراسوس گفت: «البته او قول همکاری داده است. قرار بود ده هزار نیرو اعزام کند. اما نمی‌دانم چرا هنوز نرسیده‌اند. می‌ترسم مرا فریب داده باشد.»

ابگار گفت: «شاید هم از پادشاه ایران می‌ترسد.»

هنوز کراسوس جوابش را نداده بود که کاسیوس و اکتاوئوس دو تن از فرماندهان ارشد کراسوس وارد شدند. هر دو با دیدن ابگار به او خیره شدند. کراسوس رو به آن دو گفت: «بیا بیاید بنشینید. خبرهای خوبی برایتان دارم.»

بعد با انگشت ابگار را نشان داد و گفت: «ابگار را که می‌شناسید. فکر کنم پیش از این یک‌دیگر را دیده باشید.»

آن دو بدون این که جواب کراسوس را بدهند، نشستند. ابگار نگاه‌های سرد و بی‌تفاوت آن‌ها را نادیده گرفت و درحالی که لبخند می‌زد، گفت: «اما من خوب به خاطر دارم. هنگامی که به دیدن جناب پمپه می‌آمدم، آن‌ها را دیده‌ام.»

کراسوس گفت: «پیش از آمدن شما داشتیم با جناب ابگار درباره‌ی شرایط جنگ صحبت می‌کردیم. او خبرهای خوبی از جبهه دشمن آورده است.»

کاسیوس و اکتاوئوس به یک‌دیگر نگاه کردند. کاسیوس گفت: «اما ما خبرهای خوبی نداریم.»

اکتاویوس ادامه داد: «آرتاوزه از ارمنستان خبر داده که نمی‌تواند به یاری ما بشتابد. چون اردلان در ارمنستان است.»

کراسوس که از شنیدن این خبر انگار شوکه شده بود، لحظه‌ای با چشم‌های گشاده به نقطه‌ای خیره شد. بعد سرش را بلند کرد و پرسید: «چه می‌گویید شما؟ آرتاوزه متحد ماست و به من قول همکاری داده بود.»

کاسیوس گفت: «او می‌خواست دور از چشم ارد دوم به یاریمان بیاید. اما گویا ارد دستان را خوانده و سراغش رفته است.»

کراسوس گفت: «آرتاوزه جواب این کارش را خواهد گرفت. حالا که ارد در ارمنستان است ما باید با تمام قوا بین‌النهرین را با خاک یکسان کنیم. با تصرف تیسفون حکومت ایران از هم خواهد پاشید به خصوص که ارد نیز در ارمنستان است.»

اکتاویوس گفت: «اما ما آمار دقیقی از نیروهای ایران نداریم. سورنا حمله‌هایی را علیه برخی از یگان‌های ما انجام داده، اما به گونه‌ای عمل کرده که نمی‌توانیم آمار دقیقی از تعداد نیروهایش داشته باشیم.»

کراسوس پرسید: «چگونه چنین چیزی ممکن است؟ پس نیروهای اطلاعاتی ما چه غلطی می‌کنند؟»



کاسیوس پاسخ داد: «نیروهای اطلاعاتی از رد پای اسب‌های دشمن توانسته‌اند تعداد آن‌ها را حدس بزنند، گاهی می‌گویند که بیش از هزار و دویست سواره‌اند و گاهی هم خبر از بیش از چهل هزار نیروی سواره داده‌اند. هیچ چیز برای ما مشخص نیست.»

کراسوس گفت: «چنین چیزی امکان ندارد.»

کاسیوس گفت: «می‌گویند تک تیراندازانی دارند که تیرهایشان بیش از یک متر و نیم است و هرگز به خطا نمی‌رود و در ضخیم‌ترین زره‌ها و محکم‌ترین سپرها فرو می‌روند.»

ابگار که این سخنان را شنید، احساس کرد ترفندهای سورنا کارساز بوده و ترس و نگرانی را در چهره‌ی کراسوس و فرماندهانش دید. گفت: «این‌ها شایعه‌هایی بیش نیست. سورنا با کم‌تر از دو هزار نیرو وارد منطقه شده است. ارد هم که در ارمنستان است. پس او چگونه توانسته چهل هزار نیرو تدارک ببیند؟ اگر شما با این شایعه‌ها روحیه نیروهایتان را پایین نیاورید، پیروزی از آن شماست.»

کاسیوس با نفرت به او نگریست و گفت: «کدام شایعه مرد عرب؟ آن چه گفته‌ام عین واقعیت است.»

ابگار گفت: «واقعیت آن چیزی است که من با چشم‌های خود دیدم. سورنا توان مقاومت ندارد. اگر از ارمنستان هم وارد جنگ شوید، ایرانیان به هیچ وجه توان جنگیدن در دو جبهه را نخواهند داشت.»

کراسوس گفت: «راست می‌گویید. من به حرف او اطمینان دارم. شما نباید تحت تأثیر شایعه‌هایی قرار بگیرید که ایرانیان می‌سازند.»

کاسیوس گفت: «از کجا معلوم که این مرد عرب جاسوس ایرانیان نباشد؟ هر چه باشد او حاکم یک شهر ایرانی است.»

ابگار از جا برخاست و گفت: «شما مرا به جاسوسی متهم می‌کنید؟ چگونه چنین تهمتی به من می‌زنید؟»

خواست از اتاق خارج شود که کراسوس مانع شد.

- به دل نگیر ابگار. همان.

ابگار همان‌طور که به طرف در اتاق می‌رفت، گفت: «منی‌خواهم چشمم به کسانی بیفتد که به من تهمت جاسوسی می‌زنند.»

ابگار که رفت، کاسیوس رو به کراسوس گفت: «چگونه به سخنان این مرد گوش می‌دهید، درحالی‌که او مزدور ایرانیان است.»

کراسوس پاسخ داد: «او از دوستان ماست. مگر نمی‌دانید که او با جناب پمپه نیز دوستی داشت.»

اکتاویوس پوزخندی زد و گفت: «جاسوس دوجانبه!»
کاسیوس گفت: «به هر حال ما در شرایط خوبی نیستیم. معلوم نیست سپاهیان ایران کدام گوری هستند. هم هستند و هم نیستند. سورنا دارد ما را بازی می‌دهد. باید حواسمان را جمع کنیم و گول جاسوسان او را نخوریم.»
کراسوس گفت: «حواس من جمع است. شما باید حواستان را جمع کنید و به شایعه‌ها گوش ندهید. سورنا حتی دو هزار نیرو هم ندارد، پس ما بدون مانعی جدی به پیشروی خود ادامه می‌دهیم.»

در ششم ژوئن سال ۵۳ قبل از میلاد، نبرد سرنوشت‌ساز در دشتی واقع در حومه شهر حران روی داد. این شهر در جنوب ترکیه‌ی امروزی قرار داشت. جایی که مرز ایران و روم به شمار می‌رفت و همه‌ی ساکنان آن رومی بودند. سورنا این دشت وسیع را از مدت‌ها قبل برای رویارویی با کراسوس انتخاب کرده بود.

کراسوس هنگامی که دریافت سپاه سورنا به مقابله آمده است، بدون توجه به خستگی افرادش، آنان را وادار کرد تا آخرین مسافت باقی مانده را با دویدن طی کنند.

کراسوس در مقابل سپاه اشکانیان که از تعداد سربازان و تسلیحاتشان اطلاعی نداشت، هفت گروه از یارانش را به صورت مربع‌هایی آرایش داده بود. مأموران شناسایی به او گفته بودند که ایرانی‌ها را سراپا مسلح دیده‌اند و تعدادشان نیز بسیار زیاد است؛ اما کراسوس در مقابل خود سپاه چندان زیادی نمی‌دید. از خودش پرسید: «پس بقیه کجا هستند؟»

سواره نظام سنگین اشکانی، پشت تپه‌ها پنهان شده بودند و خود و سلاح‌هایشان را زیر پوست بز پنهان کرده بودند تا قطعات فلزی که تمام بدنشان را پوشانده بود با انعکاس نور آفتاب، دشمن را از حضور آن‌ها باخبر نکند.

با صدای ناگهانی طبل‌ها و شیپورها و سنج‌ها و همه‌همه و فریادهای سپاه سورنا، وحشتی در دل سربازان روم افتاد. با برخاستن فریادها و نعره‌ها، سواره نظام پارت، پوشش‌ها را کنار زدند و از پشت تپه بیرون آمدند. درخشش سلاح‌ها و زره‌ها و تن‌پوش‌های فلزی به صورت دیواری نورانی و کورکننده، سپاهیان کراسوس را می‌آزرد. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و پا بر زمین می‌کوبیدند.

با آغاز جنگ تیراندازان اشکانی وارد صحنه شدند. هزاران چابک‌سوار کمان‌گیر از همه طرف حمله کردند و دایره وسیعی دور نیروهای دشمن تشکیل دادند. صدای سم اسب‌هایشان زمین را لرزاند. ابری از گرد و خاک به هوا بلند شد. دوسپاه درهم آمیختند.

سورنا روی بلندی ایستاده بود و میدان نبرد را نگاه می‌کرد. تیرهایی که از کمان شلیک می‌شد،

تیرهای بلند و خاردار بودند که از هر مانعی عبور می‌کردند و به علت خاردار بودن، نمی‌توانستند آن‌ها را از بدن مجروح خارج کنند. کراسوس نگران بود. می‌دانست که باید هر چه زودتر کاری انجام دهد و سپاهیان را از دست تیرهای کشنده‌ی سپاه ایران نجات دهد. او امیدوار بود خیلی زود تیرهای سپاه سورنا تمام شود؛ اما چنین نشد.

برای اولین بار کراسوس در مقابل گستردگی تلفات، به جان خود بیمناک شد و به فکر نجات خویش افتاد. اما پسر جوانش پوبلیوس به او قوت قلب داد و از او خواست فرماندهی بخشی از سپاه را به او بسپارد.

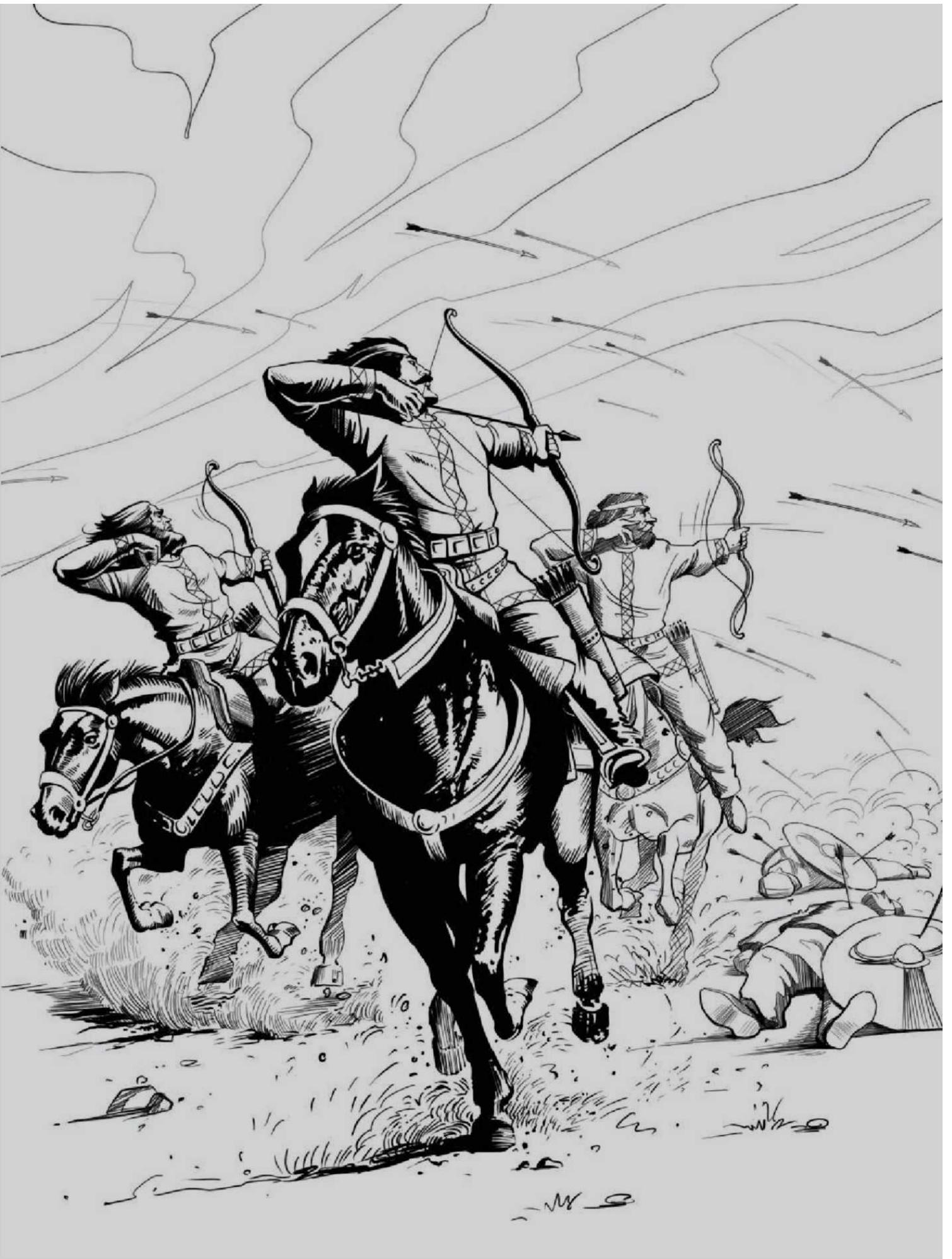
سپاهیان سورنا با انعکاس نور از آینه‌هایی که در دست فرماندهانشان بود با هم ارتباط می‌گرفتند و اکنون سورنا به فرماندهان فهماند که نقشه‌ی عقب‌نشینی را اجرا کنند. بخشی از سپاه سواره از میدان جنگ گریختند. پوبلیوس با سپاهیان به تعقیب آن‌ها پرداخت. اما این تعقیب و گریز چندان طول نکشید. ناگهان هزاران سواره نظام زره‌پوش اشکانی، از پشت تپه‌ها و گودال‌هایی که کنده بودند، بیرون آمدند و سپاه پوبلیوس محاصره شدند. آن‌ها راه گریز نداشتند. شمشیرها، نیزه‌ها و گرزهای سربازان اشکانی، بر سرشان فرود می‌آمد. عقب‌نشینی ایرانی‌ها، فقط یک فریب بود.

سربازان رومی‌پس از مدتی مقاومت، چاره‌ای جز فرار و عقب‌نشینی نداشتند. اما در حلقه‌ی محاصره، جایی برای فرار نبود. پوبلیوس و سرکردگان سپاهش مجبور به انتخاب میان اسارت و مرگ، تصمیم گرفتند دست به خودکشی بزنند. آن‌ها خود را روی تپه‌ای رساندند. پوبلیوس شمشیرش را به دست یکی از فرماندهانش داد و از او خواست تا سرش را از بدن جدا کند. فرمانده نخست از این فرمان سرباز زد و خواست او را از این کار معاف کند. اما وقتی مجبور شد پوبلیوس را به قتل برساند، شمشیر خون آلود را بر شکم خود فرو کرد. به این شکل بسیاری از فرماندهان روم دست به خودکشی زدند تا به اسارت ایرانیان در نیایند.

پانصد تن از سربازان روم به اسارت درآمدند و بیش از دو هزار نفر نیز به قتل رسیدند. نابودی سپاه پوبلیوس، تا عصر ادامه داشت. در بیابان حران کراسوس و پیاده نظام روم، بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند. اما هنگامی که غبار میدان جنگ فرو نشست، چشم کراسوس به سواری افتاد که سری را بالای نیزه‌ای حمل می‌کرد؛ یک سوار اشکانی که سر پوبلیوس را حمل می‌کرد.

کراسوس قدرت فکر کردن نداشت و نمی‌دانست که سورنا با چه حيله و ترفندی موفق شده است سپاهیان پوبلیوس را از پای درآورد. او دیگر قدرت فرماندهی جنگ را نداشت. باید با سربازانش سخن می‌گفت.

- هرچند من بهترین فرزندم را از دست دادم؛ اما شما غمی به دل راه ندهید. بدون ترس در



مقابل دشمن بایستید و شجاعانه بجنگید. شما باید انتقام همه‌ی کشته‌شدگان را بگیرید. من کاسیوس و اکتاوئوس را فرماندهان سپاه قرار می‌دهم. همه باید از این دو تن اطاعت کنید. کاسیوس که کنار او ایستاده بود، گفت: «چگونه می‌توانیم به جنگ ادامه بدهیم در حالی که بسیاری از ما کشته، زخمی و یا اسیر شده‌اند. با تاریک شدن هوا دشمن به ما حمله خواهد کرد. بعید است بتوانیم در برابر آنان مقاومت کنیم.»

اکتاویوس نیز گفت: «ایرانی‌ها به خاک ما حمله نکرده‌اند که این چنین در عجز و ناتوانی قرار گرفته‌ایم. بلکه این ما هستیم که هم‌اکنون در خاک آن‌ها اردو زده‌ایم. آیا بهتر نیست از آن‌ها تقاضای صلح کنیم و بازگردیم؟» کراسوس پاسخی نداد.

کاسیوس گفت: «شاید لازم باشد برای بازسازی سپاه، عقب‌نشینی کنیم و پس از تجدید نیرو، دوباره بازگردیم.»

کراسوس سکوت کرده و به فکر فرو رفته بود. با تاریک شدن هوا سورنا پیغام داد که ایرانیان مایل به جنگیدن در شب نیستند. جنگ را فرو می‌گذاریم تا صبح فردا.

این پیشنهاد سورنا لشگر کراسوس را خوش حال کرد. زیرا آن‌ها از بیم حملات شبانه ایرانیان در ترس و وحشت به سر می‌بردند. حال می‌توانستند شب را آرام بخوابند. مجروحان را مداوا و کشته‌هایشان را دفن کنند؛ اما برای کراسوس شب، فرصتی برای فرار و عقب‌نشینی بود. کاسیوس بی‌راه نگفته بود. به جای صلح می‌شد گریخت و به این جنگ خاتمه داد. نقشه‌ی خود را با فرماندهانش در میان گذاشت. آن‌ها نیز عقب‌نشینی بر جنگ را ترجیح می‌دادند، اما چگونگی عقب‌نشینی بین فرماندهان مورد اختلاف بود.

در چادر کراسوس به جز او، تنها چهار تن از فرماندهان ارشد نشسته بودند. کراسوس گفت: «اگر زنده ماندیم و بازگشتیم باید علت این شکست بررسی شود.»

کاسیوس گفت: «علت شکستمان روشن است جناب کراسوس. ما نباید به آن دو خائن اعتماد می‌کردیم. یکی آرتاوزه حاکم ارمنستان و دیگری ابگار آن عرب جاسوس.»

کراسوس سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «بله. این می‌تواند یکی از دلایل شکست ما باشد.» اکتاوئوس گفت: «در واقع ما از زیرکی و شجاعت سورنا شکست خوردیم. هم پیش از جنگ با زیرکی حمایت آرتاوزه را از ما گرفتند و هم ابگار را نزد ما فرستادند تا اطلاعات غلط به ما بدهند. من آدمی به زیرکی او ندیدم. دیدید که چگونه عقب‌نشینی کردند و با نیروهای به کمین نشسته، ما را غافلگیر کردند.»

کراسوس گفت: «باید تا پیش از طلوع آفتاب این جا را ترک کنیم.» یکی از فرماندهان به نام پالیوس گفت: «ممکن است آن‌ها ما را تعقیب کنند. بهتر است در چند گروه تقسیم شویم و هر یک از مسیرهای جداگانه‌ای برویم.» کراسوس گفت: «وای بر ما که با دستان خود گورهایمان را کنسیم. حالا کارمان به جایی رسیده است که باید به فکر فرار باشیم.» کاسیوس گفت: «حسرت گذشته را نخوریم جناب کراسوس. من با پیشنهاد پالیوس موافقم. حرکت همه‌ی سپاه در کنار هم کار درستی نیست. سه گروه می‌شویم و از سه طرف راهی سوریه می‌شویم.»

اکتاویوس گفت: «اگر هر یک از این گروه‌ها به دام سورنا بیفتد کارش تمام است.» کراسوس گفت: «مطمئن باشید سورنا دنبال ما نخواهد آمد. او همین که ببیند ما عقب‌نشینی کرده‌ایم، با خوش حالی به تیسفون باز خواهد گشت.» کاسیوس گفت: «خدا کند همین‌طور باشد که شما می‌گویید.» کراسوس گفت: «بهتر است من با اندکی از سپاهیان به شهر حران برویم. شما هم در دو گروه به طرف شهر هراپلاس و کوه‌های غرب حران بروید.»

آن روز وقتی به سورنا خبر دادند که کاسیوس و نیروهایش شبانه گریخته‌اند، لبخندی زد و به باقی‌مانده‌ی سپاه او نگاه کرد که همگی از مجروحان بودند. دستور داد برای مداوای مجروحان به اردوگاه دشمن بروند. بعد نگاهی به گودرز انداخت که جای خراش روی پیشانی‌اش را با پارچه‌ای سفید بسته بود.

گودرز پرسید: «چرا نگذاشتید مانع فرارشان شویم؟ ما که دیدیم آن‌ها قصد فرار دارند، می‌توانستیم محاصره‌شان کنیم و همه را از دم شمشیر بگذرانیم.»

سورنا گفت: «ما سربازیم جناب گودرز. قصاب که نیستیم. ما آن‌ها را شکست دادیم، چه با یک کشته و چه با هزاران کشته. فرقی نمی‌کند.»

گودرز گفت: «یعنی جنگ تمام شد و باید به تیسفون بازگردیم؟»

سورنا پاسخ داد: «خیر! جنگ هنوز به پایان نرسیده است. ما باید دنبال کراسوس تجاوزگر باشیم. او باید تنبیه شود تا دیگر هیچ دشمنی هوس حمله به ایران را در سر نپروراند.»

گودرز گفت: «از کجا بدانیم کراسوس کجاست؟»

سورنا گفت: «دانستن این موضوع چندان مشکل نیست.»

گودرز پرسید: «شما چه حدس می‌زنید.»

سورنا گفت: «شهر بسیار نزدیک به این‌جا حران است. بهتر است این شهر را محاصره کنیم.»

گودرز گفت: «حران در تصرف رومی‌هاست. مجبوریم با آن‌ها وارد جنگ شویم. در این صورت

عده‌ی زیادی از مردم بی‌گناه کشته می‌شوند.»

سورنا گفت: «شاید بشود با حيله‌ای او را از شهر بیرون کشید. البته باید مطمئن شویم که در حران پنهان شده است.»

گودرز جلوی یکی از دروازه‌های شهر ایستاد و به نگهبانان گفت که سورنا قصد دارد با کراسوس

مذاکره کند. او طوری سخن گفته بود که انگار مطمئن بود کراسوس در شهر حران حضور دارد. وقتی خبر به گوش کراسوس و فرماندهانش رسید، تصمیم گرفتند کاسیوس را برای گفت‌وگو با گودرز از دروازه بیرون بفرستند.

بیرون دروازه، گودرز با دیدن کاسیوس مطمئن شد کراسوس هم در شهر است و رو به کاسیوس گفت: «از طرف سورنا برای کراسوس پیغامی آورده‌ام...»
کاسیوس گفت: «هر پیامی دارید، بگویید تا به او بدهم.»
گودرز گفت: «سورنا قصد دارد با کراسوس دیدار کند. چه وقت و کجا حاضر به گفت‌وگو هستید؟»

کاسیوس پرسید: «خوب است مضمون پیام را به من بگویید تا به گوش کراسوس برسانم.»
گودرز گفت: «من از جزئیات اندیشه‌ی سورنا بی‌اطلاعم. اما می‌دانم او قصد صلح و آشتی با کراسوس را دارد.»

کاسیوس گفت: «او قصد صلح و آشتی دارد؟ آیا به ما حق نمی‌دهید که فکر کنیم ممکن است قصد و نیت دیگری داشته باشد؟»

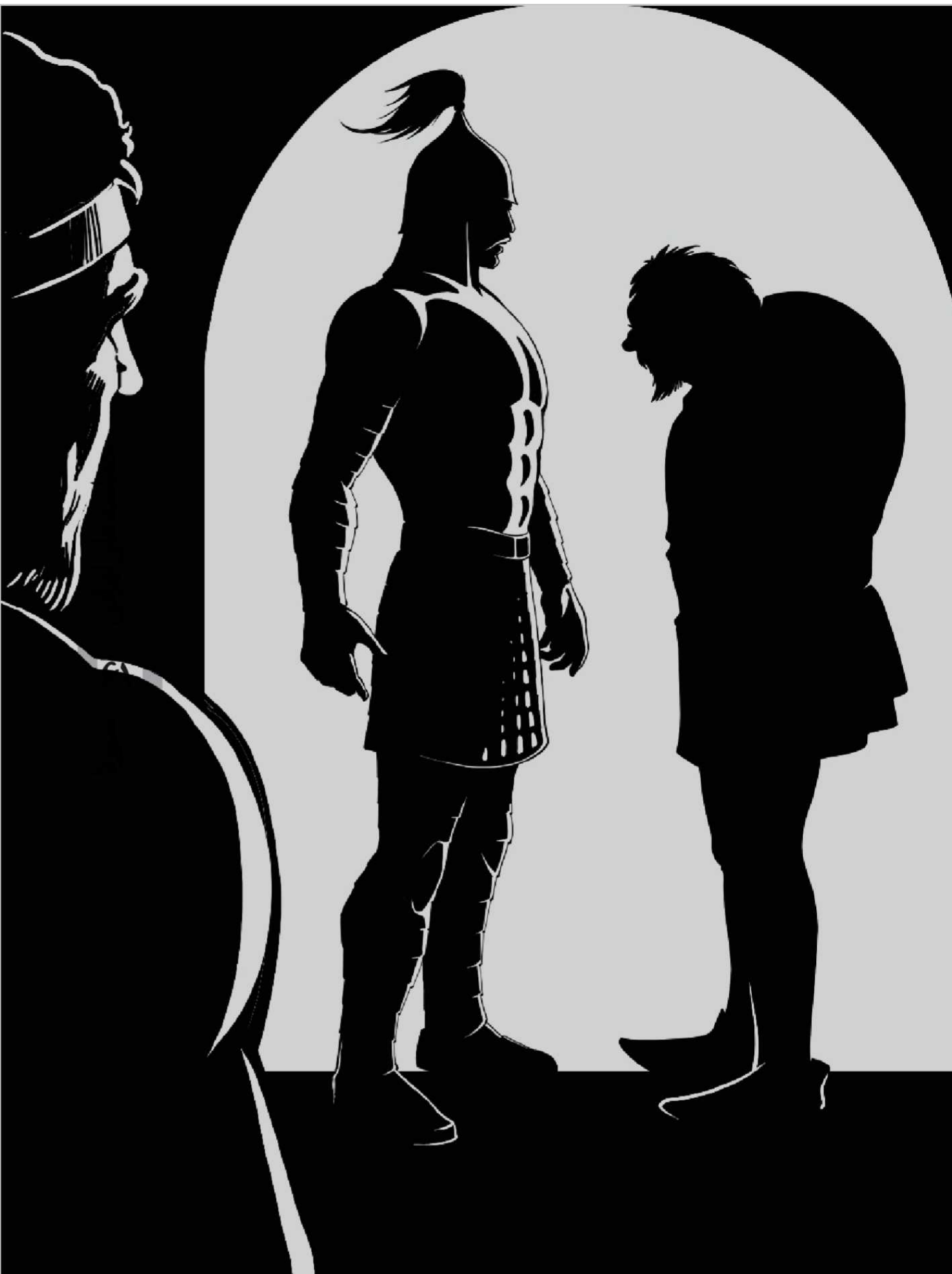
گودرز پاسخ داد: «اگر چنین بود، او شهر حمله می‌کرد و کراسوس را می‌یافت.»
کاسیوس لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «من نزد کراسوس می‌روم و پیام سردار شما را به او می‌دهم.»

کاسیوس به طرف دروازه برگشت و گودرز، بی‌درنگ راه بازگشت را پیش گرفت.

هنگامی که پیغام صلح سورنا به کراسوس رسید، تصمیم گرفت سردار ایرانی را فریب دهد: «بگذار فکر کند ما هم قصد مذاکره داریم؛ اما پیش از آن که آن‌ها آماده‌ی گفت‌وگو شوند از کوره‌راهی خواهیم گریخت. اکنون سپاهیان من خستگی را از تن بیرون کرده‌اند و با خوراک و آذوقه‌ای که از مردم شهر گرفته‌ایم، می‌توانیم به روم برگردیم.»

کراسوس از فرماندهانش خواست آندروماک، قاضی پیر شهر، را به اقامتگاه او بیاورند. سال‌ها بود که این پیرمرد را می‌شناخت و می‌دانست او می‌تواند از راه‌های ناشناخته‌ی بیرون شهر، در تاریکی شب، باقی‌مانده‌ی سپاه روم را فراری دهد. همه‌ی نقشه باید پنهانی انجام می‌شد؛ کسی در شهر نباید از تصمیم آن‌ها باخبر می‌شد؛ کراسوس مطمئن بود سورنا جاسوسانی هم میان اهالی حران دارد.

هنگامی که آندروماک از راه رسید، کراسوس او را رو به‌روی خود نشان داد و گفت: «جناب



آندروماک، تو یک رومی وفادار هستی که همه‌ی سال‌های عمرت را در این شهر گذرانده‌ای. اینک دوست دارم مرا یاری کنی و به من بگویی چگونه می‌توانم از این‌جا فرار کنم؟» بعد کوتاه ماجرای جنگ با سورنا را شرح داد. آندروماک گفت: «نگران نباشید جناب کراسوس. شما از نظر من یک سردار رومی شرافتمند هستید و وظیفه‌ی خود می‌دانم به شما کمک کنم.» کراسوس لبخندی زد و پرسید: «پیشنهاد شما چیست؟ چگونه باید از این‌جا بگریزم؟» آندروماک گفت: «ما می‌دانیم که ایرانیان ترجیح می‌دهند هنگام شب نجنگند. بهترین کار این است که شبانه شما را از این‌جا فراری بدهم. من نقشه‌ای خواهم کشید تا بگریزید.» کراسوس گفت: «تو در مقابل این لطفی که در حق من می‌کنی، چه می‌خواهی؟» آندروماک چشم‌هایش را ریز کرد و چینی بین ابروانش انداخت و گفت: «این چه حرفی است جناب کراسوس؟ من یک رومی شرافتمند هستم که دوست دارم برای یک هموطن و یک فرمانده‌ی بزرگ کشورم کاری انجام دهم.»

اما برخلاف تصور کراسوس، آندروماک بیش‌تر به منافع خود می‌اندیشد تا منافع او. آندروماک پس از ترک اقامتگاه کراسوس به منزل رفت و برادرش را که مرد گوژپشتی بود سراغ سورنا فرستاد. مرد گوژپشت به سختی توانست با سورنا ملاقات کند. وقتی مقابل سورنا ایستاد، گفت: «کراسوس از برادرم آندروماک خواسته تا او را از شهر فراری دهد و برادرم تصمیم دارد امشب کراسوس و همراهانش را از شهر خارج کند؛ اما او درواقع قصد دارد کراسوس را به دام شما بیندازد. برای همین پیغام دادند که اگر کراسوس را می‌خواهید، پیش از طلوع آفتاب خود را به دامنه‌های غربی کوهستان برسانید.»

گودرز که کنار سورنا ایستاده بود، با ناباوری پرسید: «برادرت کیست و چرا قصد همکاری با ما را دارد؟»

مرد پاسخ داد: «او قاضی مشهور شهر است و البته یک رومی مخالف کراسوس. او هم مانند بسیاری از مردم روم فکر می‌کرد آغاز این جنگ، یک دیوانگی بوده و به کراسوس معترض بود.» سورنا پرسید: «بابت این کار چه تقاضایی از من دارد؟»

مرد گفت: «ایشان گفتند قصدشان نخست خدمت به شماست و بعد مایلند در ازای چنین کاری، شما نیز در صورت شکست کراسوس، فرمانداری شهر حران را به ایشان بسپارید.»

سورنا گفت: «به جناب قاضی بگویید شرط او را می‌پذیریم. به او بگویید نقشه‌ی ما این است؛ آن‌ها باید پیش از طلوع خورشید از دروازه‌ی غربی خارج شوند. ما نیروهایمان را در اطراف دروازه کاهش می‌دهیم تا بتوانند به راحتی عبور کنند، باقی وقایع را من رقم خواهم زد.»

مرد گوژپشت که رفت، سورنا رو به گودرز گفت: «باید تا شب نشده برخی از سربازان را به طرف

کوهستان بفرستیم تا در آن جا مخفی شوند. شاید این مرد را هم کراسوس فرستاده باشد.»
گودرز گفت: «بهتر نیست به محض خارج شدن از دروازه‌ی شهر او را دستگیر کنیم؟»
سورنا گفت: «نه، در آن صورت شاید بخواهند به شهر برگردند و در جنگی که روی می‌دهد، بسیاری از مردم کشته خواهند شد.»

آندروماک، در تاریکی شب، کراسوس و سپاهش را به طرف کوهستان هدایت کرد. آن‌ها باید از راه‌های دشوار کوهستانی می‌گذشتند و پیش از آن‌که سورنا از حرکت آن‌ها باخبر شود، به سوی روم می‌گریختند.

نزدیک صبح، سپاه روم به کوهپایه رسید. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که طلایه‌داران لشکر با شتاب و هراسان برگشتند تا خبری تلخ را به کراسوس برسانند: سپاه عظیم سورنا در دامنه‌ی کوه انتظار ما را می‌کشد.

تنها زمان کوتاهی لازم بود تا کراسوس، آن‌چه را سوارانش گفته بودند، به چشم ببیند. سپاه ایران به آهستگی از دامنه‌ی کوه پایین می‌آمد تا راه را بر رومی‌ها ببندد.

کراسوس، نمی‌توانست از این صحنه چشم بردارد؛ گفت: «پس بالاخره ما را یافتند.»

کاسیوس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت: «آن‌ها ما را نیافتند؛ بلکه این مردک ما را به سورنا فروخت.» و بعد بدون آن‌که منتظر فرمان کراسوس باشد با یک ضربه‌ی شمشیر، آندروماک را از اسب به زیر انداخت.

کراسوس به جنازه‌ی خونین آندروماک خیره بود؛ اما گویی به چیز دیگری می‌اندیشید. سورنا پیشاپیش سپاه خود ایستاده بود. کمانش را به دست گرفت. زه آن را باز کرد و رو به رومیان گفت: «من زه این کمان را گشودم تا به شما نشان دهم خواهان صلح هستم، نه جنگ. من ادامه‌ی جنگ و کشتار از دو طرف را نمی‌پسندم، بنابراین به شما پیشنهاد صلح می‌دهم. اگر خواهان صلح هستید، کراسوس نزد من بیاید تا با یک‌دیگر گفت‌وگو کنیم. و اگر خواهان جنگ هستید، آنگاه من نیز چاره‌ای جز جنگ نمی‌بینم.»

همه‌ی آن‌ها در سپاه روم افتاد. بسیاری خواهان پذیرش صلح و پایان جنگ بودند. کراسوس باید پیشنهاد صلح را می‌پذیرفت و به طرف سورنا می‌رفت؛ این چیزی بود که سپاه روم از او انتظار

داشت. کراسوس از اسبش فرود آمد و همراه کاسیوس و چند سرباز، با پای پیاده به طرف سپاه ایران به راه افتاد. سورنا با سرفرازی روی اسب نشست. هنگامی که کراسوس به او نزدیک شد، فرمان داد اسبی را با زین و لگام طلایی برای او بیاورند. سورنا رو به کراسوس گفت: «این هدیه‌ی اُرد، پادشاه ایران، به توست.»

کراسوس دستش را به آرامی حرکت داد؛ او هدیه‌ی پادشاه ایران را رد کرده بود. یکی از محافظان سورنا با خشم شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و فریاد زد: «چه طور جرئت می‌کنی هدیه‌ی پادشاه ایران را پس بزنی؟» و به سوی کراسوس حمله کرد؛ اما یک ضربه‌ی شمشیر کاسیوس کافی بود تا این سرباز را از پا درآورد.

با کشته شدن سرباز ایرانی، بقیه‌ی محافظان سورنا به کراسوس و همراهانش حمله کردند. اولین کسی که روی زمین افتاد، کراسوس، فرمانده‌ی بلندپرواز رومی‌ها بود. پس از او کاسیوس نیز از پا افتاد...

نگاه سورنا به سپاه روم بود. لشکر بی‌فرمانده، آشفته و سردرگم به نظر می‌رسید. تنها صدای مهممه و گاه فریادهایی کوتاه از رومی‌ها شنیده می‌شد. انگار بین جنگیدن و گریختن تردید داشتند. اما سپاه ایران به آرامی به حرکت درآمده بود و لشکر درهم ریخته‌ی روم را در حلقه می‌گرفت. سربازان رومی، چاره‌ای نداشتند جز این که تسلیم شوند.

سورنا با ده هزار اسیر رومی به تیسفون بازگشت. مردم در حالی که از شادی هلهله می‌کردند و در دو سوی خیابان‌ها ایستاده بودند و سربازان ایرانی و اسیران دشمن را تماشا می‌کردند. سورنا میان اسیران مردی را دید که شباهت عجیبی به کراسوس داشت. دستور داد لباسی شبیه جامه‌ی پادشاهان روم به او بپوشانند. سپس مرد را بر ارابه‌ای سوار کرد و ارابه را در خیابان‌های شهر به راه انداخت؛ گویی او کراسوس است که تیسفون را فتح کرده! شادی و هیجان مردم با دیدن این فاتح دروغین چندبرابر شده بود...



سورنا پس از جنگ با تمام وجود مشغول به کار بود تا قوای نظامی ارتش ایران را تقویت کند. بیش از سی هزار نیروی آماده‌ی جنگ را در بین‌النهرین و حدود پنجاه هزار تن دیگر را در سایر مناطق مرزی در اردوگاه‌ها و پادگان‌های نظامی مستقر کرد. اثرات پیروزی سورنا بر رومیان از او یک قهرمان بی‌نظیر را ساخته بود. هر روزی که می‌گذشت، بر محبوبیت سورنا افزوده می‌شد. ارد نگران این محبوبیت بود. سورنایی که وقتی قدم به شهری می‌گذاشت، مردم از او چون یک پادشاه استقبال می‌کردند. همه‌ی فرماندهان گوش به فرمان او بودند و این محبوبیت روزافزون سورنا، ارد را چنان دچار توهم کرده بود که شک نداشت سورنا روزی او را به قتل رسانده و خود پادشاه خواهد شد.

نگرانی از قدرت روزافزون سورنا به جان ارد افتاده بود. دیگر نمی‌توانست مثل گذشته، سورنا را دوست داشته باشد و او را تکیه‌گاه خود بداند.

وقتی برای نخستین بار، فکر از بین بردن سورنا به ذهنش رسید بر خود نهیب زد و خود را سرزنش کرد. او نمی‌توانست درباره‌ی بهترین دوستش چنین افکار شومی داشته باشد. در واقع سورنا او را به پادشاهی رسانده بود. سورنا با کشتن برادرش مهرداد سوم و از بین بردن کراسوس، تاج و تخت او را حفظ کرده بود. او باید این افکار شرم‌آور و پلید و شیطانی را از خود دور می‌کرد.

اما ارد را توانی برای فرار از این افکار شوم نبود. هر روز و هر شب به سورنا فکر می‌کرد و در نهایت تصمیم گرفت برای خلاصی از این همه نگرانی و اضطراب از دست سورنا خلاص شود.

دستور داد مجلس باشکوهی ترتیب بدهند. مجلسی که قرار بود او با دست‌های خود جام زهرآلود را به دست سورنا بدهد.

آن روز عصر، سورنا در باغ سرسبز قصرش در حال تمرین شمشیربازی با پسر نوجوانش بود. هر



دو شمشیرهای فولادی و سپرهای فلزی به دست گرفته بودند. سورنا با حرکات تند و تیز، ضربات کوچک و بزرگی به شمشیر پسرش وارد می‌کرد تا او را به سرعت بیشتر در عکس‌العمل و دفاع وادار کند.

اشکان هرچه بزرگ‌تر می‌شد، شباهتش به سورنا بیش‌تر می‌شد. هر دو هم‌چنان با حرکات دست و رقص پا مقاومت می‌کردند که با نزدیک شدن مردان، دست از تمرین کشیدند.

سورنا در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، رو به دستیار ویژه‌اش پرسید: «چه شده است مردان؟»

مردان گفت: «قربان، جناب ارد پیغام داده‌اند که در مراسم تالار بزرگ حضور یابید.»

سورنا سرش را تکان داد و گفت: «باشد، بگویید حتماً می‌آیم.»

اشکان که نوک شمشیرش را به زمین فرو کرده بود، گفت: «پدر جان! من هم می‌توانم با شما بیایم.»

سورنا لبخندی زد و گفت: «نه! هنوز زود است.»

اشکان گفت: «همیشه می‌گویید زود است، من دیگر بزرگ شده‌ام.»

سورنا گفت: «روزی خواهد رسید که تو را هم به مراسم دربار ببرم.»

اشکان سپرش را بر زمین انداخت و گفت: «فردا باز هم تمرین می‌کنیم؟»

سورنا پاسخ داد: «اگر زنده باشم...»

توضیح برخی نام‌ها که در این کتاب آمده است:

اشکانیان: نام سلسله‌ای است که پادشاهان آن از سال ۲۲۴ قبل از میلاد تا ۲۵۰ میلادی، یعنی حدود ۴۷۵ سال بر ایران حکومت می‌کردند. اشکانیان قدرتمندترین پادشاهی شرق بودند که با رومی‌ها، بزرگ‌ترین امپراطوری غرب، در جنگ و کشمکش بودند.

امپراطوری روم: سلسله‌ی نیرومندی بود که سرزمین‌های وسیعی را از فرانسه تا غرب ترکیه‌ی امروزی در تصرف داشت. این فرمانروایی در سال ۷۵۰ پیش از میلاد در رُم، پایتخت ایتالیای امروزی، بنیان‌گذاری شد. رومی‌ها در دوران باستان با سلسله‌های ایرانی اشکانیان و ساسانیان همسایه بودند و جنگ و کشمکشی همیشگی بین آن‌ها برقرار بود.

اُرد دوم: سیزدهمین پادشاه اشکانی بود که از سال ۳۷ تا ۵۵ پیش از میلاد حکومت کرد. امپراطوری اشکانی در دوران فرمانروایی اُرد به عظمت بی‌نظیری رسید. بزرگ‌ترین اشتباه اُرد، اعدام سورنا، سردار بزرگ ایران بود. پس از مرگ سورنا اشکانیان بسیاری از سرزمین‌هایی را که فتح کرده بودند، از دست دادند.

حرّان: شهری است که در جنوب ترکیه‌ی امروزی قرار دارد. جنگ بزرگ ایران و روم در نزدیکی این شهر رخ داد. در این نبرد، سورنا، با سربازانی اندک بر سپاه بزرگ روم پیروز شد. جنگ حرّان آغازگر جنگ‌های ایران و روم بود که حدود ۷۰۰ سال طول کشید.

سورنا: سردار بزرگ ایرانی و از اهالی سیستان بود. او توانست مهرداد، شاهزاده‌ی اشکانی، را که با برادرش، اُرد دوم، برای رسیدن به سلطنت رقابت می‌کرد، شکست دهد و اُرد را به پادشاهی برساند. سورنا در جنگ حرّان، کراسوس، سردار رومی را به سختی شکست داد و یکی از بزرگ‌ترین پیروزی‌های ارتش ایران را در تاریخ به ثبت رساند. اُرد، پس از این جنگ به سورنا حسادت کرد و او را به قتل رساند.

سلوکیه: شهری بود در نزدیکی بغداد، پایتخت عراق امروز. این شهر در سال ۳۰۵ پیش از میلاد ساخته شد و یکی از بزرگ‌ترین شهرهای دوران باستان بود.

تیسفون: شهری در نزدیکی سلوکیه که حدود ۷۰۰ سال در دوران سلسله‌های اشکانیان و ساسانیان پایتخت ایران بود.

کراسوس: سردار رومی که در سال ۱۱۴ پیش از میلاد به دنیا آمد. بزرگ‌ترین موفقیت او سرکوب قیام بردگان به رهبری اسپارتاکوس بود. او در سال ۶۳ قبل از میلاد تصمیم گرفت ایران

را تصرف کند، اما در نزدیک شهر حرّان از سورنا، سردار ایرانی، شکست خورد و کشته شد. **ارمنستان:** سرزمینی در شمال غربی ایران. این منطقه در دوران اشکانیان و ساسانیان، بارها بین ایران و روم دست به دست شد و پادشاهان آن گاهی دست‌نشانده‌ی ایران بودند و گاهی متحد روم.